بوستان سعدی



بوستان سعدی

با استفاده از نسخهٔ تصحیح شدهٔ

محمد علی فروغی (ذکاءالملک)

از انتشارات



شرکت نسبی اقبال و شرکا

تهران - ۱۳۵۴

پیشگفتار

گنجینهٔ شعر فارسی بسیار غنی و سرشار است : اشعار حَماسی فردوسی، غزلیّات عِرفانی حافظ ، رباعیّات رندانهٔ خیّام وصحنه‌پردازیهای بدیع نظامی هریك بنوبهٔ خود درمیان ملل مختلف جهان جائی وسیع و شهرتی بسزا دارد ، ولی بحق میتوان گفت که هیچ یك ازین منابع بر شمرده باندازهٔ بوستان سعدی ـ که فشردهٔ یکعمر تجربه و دانش اندوزیست ـ پر محتوی و همه جانبه نیست . شاعر چیره‌دست ایران در این مجموعهٔ پرارزش گاهی ازشور وعشق ومستی سخن میگوید، زمانی عدل و تدبیر و رأی را توصیه میکند ، دمی بر احسان اشاره میراند و همواره بتربیت خواننده همّت میگمارد . سعهٔ نظر شاعر بزرگ باندازه‌ایست که همهٔ مسائل اجتماعی را ـ چه خرد وچه کلان ـ با کوچکترین جزئیّات ، بدون لکنت وبنحوی همه گیر موشکافی میکند . کتاب وی بوستان پرصفائی است که در آن هر گلی جلوه‌ای دیگر دارد، و با اینهمه چنین بوستان مالامال از گلی که خود میبوید، از توصیف بی‌نیاز است .

بوستان باتّفاق عقیده پیش از گلستان موجودیّت یافته و نظر بمحدودیّت شکل و قالب نظمی خود کمتر از گلستان درمعرض تحریف و دستیازی قرار گرفته است، و نسخهٔ حاضر که پس از مقابلهٔ نسخ معتبر تهیه شده است میتواند ، چنانکه باید و شاید ، عنوان نسخهٔ صحیح و مطمئنّی را بخود بگیرد .

ازاینکه در تنظیم کتاب چه نسخه‌هائی مورد استفاده قرار گرفته است سخنی نمی گوئیم، ولی در ضمن نمی توانیم مساعی مرحوم فروغی را که برای تنظیم یك بوستان صحیح کوشش زیـادی بکار برده است نادیده گیریم و ناگفته گذاریم. ازروش محقق فقید درمورد چاپ و ترتیب اشعار تبعیّت شده و درحقیقت بوستان وی نسخهٔ اصل قرار گرفته‌است و با اینهمه ، چون هیچیك از آثار بشری نمی‌تواند عاری ازلغزش باشد، ازخوانندگان عزیزدرمورد اشتباهات احتمالی پوزش می‌طلبیم وجبران زَلّتها را بآیندگان وامیگذاریم .

ومن الله التوفیق وعلیه التکلان

فهرست بوستان سعدی

الف ـ دیباچه

ب ـ ابواب بوستان

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین — حکیم سخن در زبان آفرین[1]

خداوند بخشندهٔ دستگیر — کریم خطابخش پوزش پذیر

عزیزی که هر کز درش سر بتافت — بهر در که شد، هیچ عزّت نیافت

سر پادشاهان گردنفراز — بدرگاه او بر زمین نیاز

نه گردنکشان را بگیرد بفور — نه عذر آوران را براند بجور

وگر خشم گیرد ز کردار[2] زشت — چو باز آمدی، ماجرا در نوشت

اگر[3] با پدر جنگ جوید کسی — پدر بیگمان خشم گیرد بسی[4]

وگر خویش راضی نباشد زخویش — چو بیگانگانش براند زپیش

وگر بنده چابك نباشد[5] بکار — عزیزش ندارد خداوندگار

وگر بر رفیقان نباشی[6] شفیق — بفرسنگ بگریزد از تو[7] رفیق

وگر ترك خدمت کند لشکری — شود شاه لشکر[8] کش ازوی بری

ولیکن خداوند بالا وپست — بعصیان در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره از بحر علم — گنه بیند و پرده پوشد بحلم

۱ـ دریکی ازنسخه ها چنین است:

بنام خدایی که جان آفرید — سخن گفتن اندر زبان آفرید

۲ـ بکردار ۳ـ وگر ۴ـ این بیت وبیت بعد دربعضی ازنسخه ها نیست.

۵ـ نیاید ۶ـ نباشد ۷ـ وی ۸ـ گردن

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست / براین خوان یغما چه دشمن چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که[1] ازدست قهرش امان یافتی ؟

بری ذاتش ازتهمت ضدّ وجنس / غنی ملکش از طاعت جنّ وانس

پرستار امرش همه چیزو کس / بنی‌آدم ومرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ درقاف قسمت[2] خورد

لطیف کرم گستر[3] کار ساز / که دارای خلقست و دانای راز[4]

مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیمست وذاتش غنی

یکی را بسر برنهد تاج بخت / یکی را بخاك اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکی برسرش / گلیم شقاوت یکی در برش

گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی برآتش[5] برد زاب نیل

گرآنست، منشوراحسان اوست / وراینست ، توفیق فرمان اوست

پس پرده بیند عمل های بد / همو پرده پوشد بآلای خود

بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کرّوبیان صمٌّ بکمٌ[6]

وگر در دهد یك صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم

بدرگاه لطف وبزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی زسر

فروماندگان را برحمت قریب / تضرّع کنان را بدعوت مجیب

براحوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش[7] خبیر

بقدرت نگهدار بالا وشیب / خداوند دیوان[8] روز حسیب

۱ـ کی ۲ـ روزی ۳ـ لطیف وکرم گسترو .. ۴ـ این بیت در بعضی ازنسخ نیست ۵ـ بآتش ۶ـ صم و بکم ۷ـ باقوال ناگفته سمعش ۸ـ دیوان و

نه مستغنی ازطاعتش پشت کس — نه برحرف اوجای انگشت کس
قدیمی[۱] نکوکار نیکی پسند — بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب — روان کرد وبنهاد[۲] گیتی برآب
زمین ازتب لرزه آمد ستوه — فروکوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری — که کردست برآب صورتگری؟
نهدلعل وپیروزه در صلب سنگ — گل ولعل[۳] درشاخ پیروزه رنگ
زابرافکند قطره‌ای[۴] سوی یم — زصلب اوفتد[۵] نطفه‌ای درشکم
ازآن قطره ، لؤلؤی لالا کند — وزاین ، صورتی سرو بالا کند
براو علم یکذرّه پوشیده نیست — که پیدا وپنهان بنزدش یکیست
مهیّا کن[۶] روزی مار ومور — اگرچند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود ازعدم نقش بست — که داندجزاو کردن ازنیست‌هست؟
دگر ره بکتم عدم در برد — وزآنجا بصحرای محشر برد
جهان متّفق بر الهیّتش — فرو مانده از[۷] کنه ماهیّتش
بشر ماورای جلالش نیافت — بشر منتهای جمالش[۸] نیافت
نه براوج ذاتش پرد مرغ وهم — نه در[۹] ذیل وصفش رسد دست‌فهم
درین ورطه کشتی فروشُد هزار — که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم[۱۰] — که‌دهشت[۱۱] گرفت آستینم که قُم[۱۲]
محیطست علم ملك بر بسیط — قیاس تو بروی نگردد محیط

۱ـ قدیم ۲ـ گسترد و ۳ـ گل‌لعل ۴ـ نقطه‌ای ۵ـ آورد
۶ـ کند ۷ـ در ۸ـ کمالش ۹ـ بر ۱۰ـ چه شب‌هادراین فکر کردم ستیز
۱۱ـ حیرت ۱۲ـ خیز

نه ادراك در کُنْه ِ ذاتش رسید[۱] نه فکری بغور صفاتش رسید[۲]
توان در بلاغت بسحبان رسید نه در کُنْه ِ بیچون سبحان رسید
که خاصان دراین ره فرس رانده‌اند بِلا اُحْصِی ازتك فرو مانده‌اند
نه هرجای مرکب توان تاختن که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت ببندند بروی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز[۳] را دیده بر دوختست یکی دیده‌ها بازو ، پر سوختست
کسی ره سوی گنج قارون نبرد وگر برد ، ره باز بیرون نبرد
بمُردم درین موج دریا ی خون[۴] کزو کس نبردست[۵] کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی نخست اسب بازآمدن پی کنی[۶]
تأمّل در آیینهٔ دل کنی صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری وز آنجا ببال محبّت پری
بدرّد یقین پرده‌های خیال نماند سرا پرده ، الاّ الجلال
دگر مرکب عقل[۷] را پویه نیست عنانش بگیرد تحیّر که بیست[۸]
دراین بحر جز مرد راعی نرفت گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه بر گشته‌اند برفتند بسیار و سر گشته‌اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا توان رفت ، جز بر[۹] پی مصطفی

۱ و ۲ــ رسد . دریکی از نسخه‌ها این بیت افزوده شده است :

زذاتش بجزوی کس آگاه نیست درآن جایگه عقل را راه نیست

۳ــ راز ۴ــ بترسد خردمنداز این بحرخون ۵ــ نیاورد ۶ــ این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست ۷ــ وهم ۸ــ ایست ۹ــ در

ستایش پیغمبر صلی الله علیه و آله

کریمُ السّجایا، جمیلُ الشّیم | نبیُّ البرایا، شفیعُ الامم
امامِ رُسُل، پیشوای سبیل | امینِ خدا، مَهبطِ جبرئیل
شفیعُ الوری، خواجهٔ بعث و نشر | امام الهُدی، صدرِ دیوانِ حشر
کلیمی که چرخِ فلک طورِ اوست | همه نورها پرتو نورِ اوست
شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریم | قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ[۱] وسیم
یتیمی که ناکرده[۲] قرآن درست | کتبخانهٔ چند ملّت بشست
چو عزمش بر آهیخت شمشیرِ بیم | بمعجز میانِ قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد | تزلزل در ایوانِ کسری فتاد
بلا قامتِ لات بشکست خرد | باعزازِ دین آبِ عزّی ببرد
نه از لات و عزّی برآورد گرد | که توراة و انجیل منسوخ کرد[۳]
شبی بر نشست، از فلک بر گذشت | بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند | که بر[۴] سِدره جبریل ازو بازماند
بدو گفت سالارِ بیت الحرام | که ای حاملِ وحی، برترخرام
چو در دوستی مخلصم یافتی | عنانم ز صحبت چرا تافتی؟
بگفتا فراتر مجالم نماند | بماندم، که نیروی بالم نماند

۱- بسیم ۲- خوانده ۳- این بیت در بعضی از نسخه ها نیست ۴- در

اگر یکسر موی برتر پرم
فروغ تجلّی بسوزد پرم

نمانَد بعصیان کسی در گرو
که دارد چنین سیّدی پیشرو

چه نعت پسندیده گویم ترا ؟
علیكَ السّلام[۱] ای نبیّ الورا

درود ملك برروان تو باد
بر اصحاب و بر پیروان تو باد

نخستین ابوبکر پیر مُرید
عمر پنجه برپیچ[۲] دیوِ مَرید

خردمند عثمان شب زنده دار
چهارم علی ، شاه دلدل سوار

خدایا بحقّ بنی فاطمه
که بر قولم ایمان کنم خاتمه

اگر دعوتم رد کنی ور قبول
من ودست ودامان آل رسول

چه کم گردد ای صدرفرخنده پی
ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
بمهمان دارالسّلامت طفیل ؟

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلندآسمان پیش قدرت خجل
تومخلوق وآدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگرهرچه موجودشد،فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والا[۳] تری زآنچه من گویمت

ترا عزّ لولاك تمکین بسست
ثنای توطه و یسن بسست

چه وصفت کند سعدی ناتمام ؟
علیكَ الصّلوة ای نبیّ السّلام

سبب نظم کتاب

در اقصای عالم[۴] بگشتم بسی
بسر بردم ایّام با هر کسی

تمتّع بهر[۵] گوشه ای یافتم
زهر خرمنی خوشه ای یافتم

۱ــ علیك الصلوة ۲ــ پنج ۳ــ بالا ۴ــ گیتی ۵ــ زهر

چو پاکان شیراز خاکی نهاد ندیدم، که رحمت بر این خاک باد

تولّای مردان این پاک بوم برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم ز آنهمه بوستان تهیدست رفتن سوی [۱] دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورند [۲] بر دوستان ارمغانی برند [۳]

مرا گر تهی بود از آن قند دست سخنهای شیرین تر از قند هست

نه‌قندی که مردم بصورت خورند که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم براو دّه در از تربیت ساختم:

یکی **باب عدلست و تدبیر و رای** نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم **باب احسان** نهادم اساس که منعم [۴] کند فضل حق را سپاس

سوم **باب عشقست و مستی و شور** نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم **تواضع**، **رضا** پنجمین ششم ذکر مرد **قناعت** گزین

بهفتم در، از **عالم تربیت** بهشتم در، از **شکر بر عافیت**

نهم **باب توبه‌است و راه صواب** دهم **در مناجات و ختم کتاب**

بروز همایون و سال سعید بتاریخ فرّخ، میان دو عید

زششصد فزون بود پنجاه و پنج که پردرشد این نامبردار گنج

بماندست بادامنی گوهرم هنوز ازخجالت بزانو سرم [۵]

که دربحر لؤلؤ صدف نیزهست درخت بلند است درباغ و، پست

الا ای خردمند پاکیزه خوی خردمند نشنیده‌ام عیبجوی

قبا گر حریر است و گر پرنیان بناچار حشوش بود درمیان

تو گر پرنیانی نیابی، مجوش کرم کارفرما وحشوش [۶] بپوش

۱- بر ۲و۳- آورم و برم ۴- محسن ۵- این بیت وبیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست ۶- حشوم

ننازم بسرمایهٔ فضل خویش　　بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امّید وبیم　　بَدان را بنیکان ببخشد کریم
تونیزار بدی بینیم درسخن　　بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار　　بمردی، که دست ازتعنّت بدار
همانا که در فارس انشای من　　چومُشکست بی قیمت اندرختن
چوبانگ دهل هولم از دور بود　　بغیبت درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان　　بشوخی و، فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی، استخوانی در اوست

مدح ابوبکر بن سعد بن زنگی

مرا طبع ازاین نوع خواهان نبود　　سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان　　مگر باز گویند صاحبدلان
که سعدی که گوی بلاغت ربود　　در ایّام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان　　که سیّد بدوران نوشین روان[۱]
جهانبان دین پرور[۲] دادگر　　نیامد چو بوبکر بعداز عمر
سر سر فرازان وتاج مهان　　بدوران عدلش بناز ای[۳] جهان
گر از فتنه آید کسی در پناه　　ندارد جزاین کشور آرامگاه
فطوبی لِبابٍ کبیتِ العتیق　　حوالیه مِن کُلِّ فجٍّ عمیق

۱- نوشیروان　۲- جهانبان ودین پرورو　۳- بنازد

ندیدم چنین گنج وملك وسریر | که وقفست بر طفل ودرویش[1] وپیر
نیامد برش دردناك[2] غمی | که ننهاد بر خاطرش مرهمی
طلبکار خیر است امّیدوار | خدایا امیدی که دارد بر آر
کُلَه گوشه بر آسمان برین | هنوز ازتواضع سرش برزمین
گدا گر تواضع کند خوی اوست | ز گردنفرازان تواضع نکوست[3]
اگر زیردستی بیفتد، چه خاست؟[4] | زبر دست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود | که صیت کرم در جهان میرود
چنوئی خردمند فرّخ نژاد | ندارد جهان ـ تا جهانست ـ یاد
نبینی در ایّام او رنجه‌ای | که نالد ز بیداد سر پنجه‌ای
کس این رسم وترتیب وآیین ندید | فریدون با آن شکوه ، این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست | که دست ضعیفان بجاهش قویست
چنان سایه گسترده برعالمی | که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم زجور زمان | بنالند و از گردش آسمان
در ایّام عدل تو ای شهریار | ندارد شکایت کس ازروزگار
بعهد تو می‌بینم آرام خلق | پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم ازبخت فرخنده فرجام تست | که تاریخ سعدی در ایّام تست
که تابر فلك ماه وخورشید هست | دراین دفترت ذکر جاوید هست
ملوك ارنکو نامی اندوختند | ز پیشینگان سیرت آموختند
تودر سیرت پادشاهی خویش | سَبَق بردی از پادشاهان پیش

۱ـ بُرنا ۲ـ دردناك از ۳ـ دربعضی ازنسخ دو مصراع این بیت مقدّم ومؤخّر نوشته شده است . ۴ ـ رواست

سکندر بدیوار رویین و سنگ — بکرد ازجهان راه یأجوج تنگ
ترا سد یأجوج کفر اززراست — نه رویین[1] چو دیوار اسکندراست
زبان آوری کاندرین امن وداد — سپاست نگوید، زبانش مباد
زهی بحر بخشایش وکان جود — که مستظهرند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه ازحساب — نگنجد دراین تنگ میدان کتاب
گر آنجمله را سعدی انشا کند — مگر دفتری دیگر املا کند
فروماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام وفلك یار باد — جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته — زوال اختر دشمنت سوخته
غم از گردش روزگارت مباد — وزاندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع ومعمور باد — ز ملکت پراکندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست — بداندیش را دل چو تدبیر سست[2]
درونت بتأیید حق شاد باد — دل ودین واقلیمت آباد باد
جهان آفرین برتو رحمت کناد — دگر هرچه گویم، فسانست وباد
همینت بس از کردگار مجید — که توفیق خیرت بود برمزید
نرفت ازجهان سعد زنگی بدرد — که چون توخلف نامبردار کرد
عجب نیست این فرع ازاصل[3] پاك — که جانش براوجست وجسمش بخاك
خدایا بر آن تربت نامدار — بفضلت، که باران رحمت ببار
گراز سعد زنگی مثل ماند یاد — فلك یاور سعد بوبکر باد[4]

۱- سنگین ۲- دلت باد پیوسته چون تن درست — بداندیش پیوسته تدبیر سست
۳- اصل ازآن فرع. این فرع ازآن اصل ۴- دربعضی از نسخ این بیت نیزهست:
اتابك محمّد شه نیکبخت — خداوند تاج وخداوند تخت

مدح سعد بن ابی‌بکر بن سعد

جوان جوانبخت[۱] روشن ضمیر — بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمّت بلند — ببازو دلیر و بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار — که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد — برفعت محلّ ثریّا ببرد
زهی چشم دولت بروی تو باز — سر شهریاران گردنفراز
صدف را که بینی ز دُردانه پر — نه آن قدر دارد که یکدانه در
تو آن درّ مکنون یك دانه‌ای — که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای
نگه دار یارب. بچشم[۲] خودش — بپرهیز ازآسیب چشم بدش
خدایا درآفاق نامی کُنَش — بتوفیق طاعت گرامی کُنَش
مقیمش در انصاف و تقوی بدار — مرادش بدنیا و عقبی برآر
غم از دشمن ناپسندش[۳] مباد — وزاندیشه بردل[۴] گزندش[۵] مباد
بهشتی درخت آورد چون تو بار — پسر نامجوی و پدر نامدار
ازآن خاندان خیر بیگانه دان — که باشند بدخواه این خاندان
زهی دین ودانش، زهی عدل وداد — زهی ملك ودولت که پاینده باد
نگنجد کرمهای حق درقیاس — چه خدمت گزارد زبان سپاس ؟
خدایا تو این شاه درویشدوست — که آسایش خلق درظلّ اوست

۱ــ جوان وجوانبخت ۲ــ درنسخه های قدیم «بچشم» نوشته شده اگر چه معنی آن آشکار نیست. نسخه های تازه‌تر «بلطف و بفضل» نوشته‌اند ۳ــ ناپسندت ۴ــ زدوران گیتی ــ وزاندیشه بردن ۵ــ گزندت

بسی بـر سر خلق پاینده دار ... بتوفیق طـاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید ... سرش سبز ورویش برحمت سفید

براه تکلّف مرو سعدیـا ... اگر صدق داری، بیار وبیا

تو منزل شناسی و شه راهرو ... توحقگوی و خسروحقایق‌شنو

چه حاجت که نُه کرسی آسمان ... نهی [1] زیر پای قزل ارسلان؟

مگو پای عزّت برافلاکِ نـه ... بگو روی اخلاص برخاکِ نِه

بطاعت بنه چهره بر آستان ... که اینست سرجادهٔ [2] راستان

اگر بنده‌ای، سر براین در بنه ... کلاه خداوندی از سر بنه

بدرگاه فرمانـدهٔ ذوالجلال ... چو درویش پیش توانگر بنال

چوطاعت کنی، لبس شاهی مپوش ... چودرویش مخلص برآورخروش

که پروردگارا [3] توانگر توئی ... توانا و درویش پرور توئی

نَه کشورخدایم، نَه فرماندهم ... یکی از گدایان این درگهم [4]

توبرخیرو نیکی دهم دسترس ... وگرنه چه‌خیرآیدازمن بکس؟ [5]

دعا کن بشب چون گدایان بسوز ... اگر میکنی پادشاهی بروز

کمربسته گردنکشان بردرت ... تو بر آستان عبادت سرت

زهی بندگان را خداوندگار ... خـداوند را بندهٔ حقگزار [6]

۱ــ نهد ۲ــ سجّادهٔ ۳ــ پروردگار ۴ــ دربعضی‌ازنسخ پس از این بیت:

چه برخیزد ازدست‌کردارمن؟ ... مگردست لطفت شود یارمن

۵ــ دربعضی ازنسخ پس‌ازاین بیت:

خدایا توبرکار خیرم بدار ... وگرنه نیاید زمن هیچکار

۶ــ دربعضی‌ازنسخ بعدازپایان این‌بیت باب‌اوّل آغازمی‌شود واشعار بعداز آن اوّلین حکایت ازباب اوّل است.

حکایت کنند از بزرگان دین — حقیقت شناسان عین‌الیقین

که صاحبدلی برپلنگی نشست — همی راند رهوار وماری بدست

یکی گفتش‌ای مرد راه خدای — بدین ره که رفتی،مرا ره نمای

چه کردی که درنده رام توشد — نگین سعادت بنام تو شد ؟

بگفت ار پلنگم زبونست ومار — وگرپیل وکرکس،شگفتی‌مدار[۱]

توهم گردن از حکم داورمپیچ — که گردن نپیچد زحکم‌توهیچ

چو حاکم بفرمان داور بود — خدایش نگهبان ویاور بود

محالست ـ چون دوست‌داردترا — که در دست دشمن گذارد ترا

ره اینست،روی‌ازطریقت متاب — بنه گام وکامی که داری بیاب

نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

۱ــ دریکی ازنسخ بجای پنج بیت پیش‌این سه بیت‌است ودریك‌نسخهٔ‌دیگر سه بیت زیراضافه شده است :

یکی دیدم ازعرصهٔ زنگبار (رودبار) — که پیش‌آمدم برپلنگی سوار

چنان هول ازآن حال بر من نشست — که ترسیدنم پای رفتن ببست

تبسّم کنان دست بر لب گرفت — که‌سعدی‌مدارآنچه‌دیدی،شگفت

باب اوّل

در عدل و تدبیر و رأی

حکایت

شنیدم که در وقت نزع روان
بهرمز چنین گفت نو شیروان

که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش جوئی[1] و بس

برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار

رعّیت چو بیخند وسلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش
و گر میکنی، میکنی بیخ خویش

اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پارسایان امید است و بیم

طبیعت شود مرد را بخردی
بامّید نیکیّ و بیم بدی

گر این هردو در پادشه یافتی
در اقلیم و ملکش بنه[2] یافتی

که بخشایش آرد بر امّیدوار
بامّید بخشایش کردگار

گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند

و گر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی بوی[3] نیست

۱ـ خواهی ۲ـ پنه ۳ـ روی

اگر پای بندی، رضا پیش گیر — و گر یکسواری[1]، سر[2] خویش گیر

فراخی در آن مرز و کشور مخواه — که دلتنگ بینی رعیّت ز شاه

ز مستکبران دلاور بترس[3] — از آنکو نترسد[4] زداور، بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب — که دارد دل اهل کشور خراب

خرابی و بد نامی آید ز جور — رسد پیشبین[5] این سخن را بغور

رعیّت نشاید ببیداد[6] کشت — که مر سلطنت را پناهند و پشت

مراعات دهقان کن از بهر خویش — که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروّت نباشد بدی با کسی — کزو نیکوئی دیده باشی بسی

***

[7]شنیدم که خسرو بشیرویه گفت — در آندم که چشمش زدیدن بخفت

بر آن باش تا هرچه نیّت کنی — نظر در صلاح رعیّت کنی

الا تا نپیچی سر از عدل[8] و رای — که مردم ز دستت نپیچند پای

گریزد رعیّت ز بیدادگر — کند نام زشتش بگیتی سَمَر

بسی بر نیاید[9] که بنیاد خود — بکند آنکه بنهاد بنیاد بد

خرابی کند مرد[10] شمشیرزن — نه چندانکه دود دل طفل وزن[11]

چراغی که بیوه زنی برفروخت — بسی دیده باشی که شهری بسوخت

از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست[12] — که در ملکرانی بانصاف زیست؟

چو نوبت رسد زین جهان غربتش — ترحّم فرستند بر تربتش

بدو نیك مردم چو می بگذرند — همان به که نامت بنیکی برند

۱ـ سواره ۲ـ ره ۳ـ مترس ۴ـ بترسد ۵ـ بزرگان رسند
۶ـ زبیداد ۷ـ حکایت ۸ـ مپیچای پسر گردن ازحکم ۹ـ برنیامد
۱۰ـ شیرو ۱۱ـ پیرزن ۱۲ـ نیست

***

خدا ترس را بر رعیّت گمار — که معمار ملکست پرهیزگار

بداندیش تست آن وخونخوار خلق — که نفع تو جوید در آزار خلق

ریاست بدست کسانی خطاست — که‌ازدستشان دستها برخداست[۱]

نکو کار پرور نبیند بدی — چو بدپروری، خصم‌خون[۲] خودی

مکافات موذی بمالش مکن — که بیخش بر آورد باید زبُن

مکن صبر برعامل ظلم دوست — که[۳] ازفربهی بایدش کند پوست

سر گرگ باید هم اوّل برید — نه چون گوسفندان مردم درید

***

[۴]چه‌خوش گفت بازارگانی اسیر — چو گردش گرفتند دزدان بتیر

چو مردانگی آید از رهزنان — چه مردان لشکر، چه‌خیل‌زنان

شهنشه که بازارگان را بخست — درخیر[۵] برشهر ولشکر ببست

کی آنجاد گرهوشمندان روند — چو آوازهٔ رسم بد بشنوند ؟

نکوبایدت نام ونیکی[۶] قبول — نکو دار بازارگان ورسول[۷]

بزرگان مسافر بجان پرورند — که نام نکوئی[۸] بعالم برند

تبه گردد آن مملکت عنقریب — کزو خاطر آزرده آید غریب[۹]

غریب آشناباش وسیّاح دوست — که سیّاح جلّابِ نام نکوست

۱ــ دریکی‌ازنسخ این‌سه بیت اضافه شده است:

نهد عامل سفله برخلق رنج — که تدبیر ملکست وتوفیر گنج

اگرجانب حق نداری نگاه — گزندت رساند هم از پادشاه

نماند ستمکار بد روزگار — بماند بر او لعنت کردگار

۲ــ جان ۳ــ چو ۴ــ حکایت ۵ــ امن ۶ــ نیکو

۷ــ نکودار بازارگان ورسول — که نامت بر آید بصدر قبول

۸ــ نکوشان ۹ــ که دروی دل‌آزرده گردد غریب .

نکو دار ضیف و مسافر عزیز — وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست — که دشمن توان بود در زیّ دوست

***

غریبی که پر فتنه باشد سرش — میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بروی نگیری، [1] رواست — که خود خوی بد دشمنش در قفاست
و گر پارسی باشدش زاد و بوم — بصنعاش مفرست رسقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا بچاشت — نشاید بلا برد گر [2] کس گماشت
که گویند بر گشته باد آن زمین — کز و مردم آیند بیرون چنین

***

قدیمان خود را بیفزای قدر — که هر گز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن — حق سالیانش فرامش مکن
گر اورا هرم دست خدمت ببست — ترا بر کرم همچنان دست هست
[3] شنیدم که شاپور دم در کشید — چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه — نبشت این حکایت بنزدیك شاه [4]
چو بذل تو کردم جوانیّ خویش — بهنگام پیری مرانم ز پیش

***

عمل گر دهی، مرد منعم شناس — که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش — ازو بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت — بباید بر او ناظری بر گماشت

۱ــ نرانی ۲ــ برسر ۳ــ حکایت ۴ــ دریکی از نسخ این بیت اضافه شده است :

که ای شاه آفاق گستر بعدل — اگر من نمانم، تومانی بفضل

وراو نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امـا نتگزاز
امین کز تو ترسد ، امینش مدار

امین باید از داور اندیشناك
نه از رفع دیوان و زجر و هلاك

بیفشان و بشمار وفارغ[۱] نشین
که[۲] ازصد یکی را نبینی امین

دو همجنس دیرینه را[۳] همقلم
نباید فرستاد یکجا بهم

چه دانی که همدست گردندو یار؟
یکی دزد باشد[۴] ، یکی پرده‌دار

چو دزدان زهم باك دارند و بیم
رود درمیان کاروانی سلیم

***

یکی را که معزول کردی زجاه
چو چندی بر آید، ببخشش گناه

بـر آوردن کام امّیدوار
به ازقید بندّی شکستن هزار

نویسنده را گر ستون عمل
بیفتد ، نبرّد طناب امـل

بفرمانبران بر ، شه دادگـر
پدر وار خشم آورد بـر پسر

گهش میزند تاشود درد ناك
گهی میکند آبش ازدیده پاك

چو نرمی کنی، خصم گردد دلیر
و گر خشم گیری، شوند ازتو سیر

درشتّی و نرمی بهم در بهست
چو رّگزن که جرّاح و مرهم نهست

جوانمرد وخوشخوی و بخشنده باش
چو حق بر تو پاشد، تو بر خلق پاش

نیامد کس اندر[۶] جهان کو بماند
مگر آن، کـز او نام نیکو بماند

نمرد آنکه ماند پس از وی بجای
پل وخانی وخان[۷] ومهمانسرای

هر آنکو نماند ازپسش[۸] یادگار
درخت وجودش نیاورد بـار

و گر رفت و آثار خیرش نماند
نشاید پس ازمرگش الحمدخواند

۱ـ غافل ۲ـ گر ۳ـ دیرینهٔ ۴ـ گردد ۵ـ بنده ۶ـ کسی در
۷ـ پل و مسجد وخوان ۸ـ نماند زپس

***

چو خواهی که نامت بود جاودان[۱] | مکن نام نیک بزرگان نهان[۲]
همین نقش برخواند پس از عهد خویش | که دیدی پس از عهد شاهان پیش
همین کام و ناز و طرب داشتند | بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان | یکی رسم بد ماند ازو جاودان

***

بسمع رضا مشنو ایذای کس | وگر گفته آید، بغورش برس
گنهکار را عذر نسیان بنه | چو زنهار خواهند، زنهار ده
گر آید گنهکاری اندر پناه | نه شرطست کشتن باوّل گناه
چو باری بگفتند و نشنید پند | بده گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار | درختی[۳] خبیثست، بیخش برآر[۴]
چو خشم آیدت بر گناه کسی | تأمّل کنش در عقوبت بسی
که سهلست لعل بدخشان شکست | شکسته نشاید دگر باره بست

حکایت

ز دریای عمّان برآمد کسی | سفر کرده هامون و دریا بسی
عرب دیده و ترک و تاجیک و روم | زهر جنس در نفس پاکش علوم
جهان گشته و دانش اندوخته | سفر کرده و صحبت آموخته
بهیکل قوی چون تناور درخت | ولیکن فرومانده بی برگ سخت

۱ــ درجهان ۲ــ در بعضی از نسخ این بیت مشاهده نشد
۳ــ درخت ۴ــ دریکی از نسخ این بیت اضافه شده است:
صوابست پیش از کُشش بند کرد | که نتوان سر کشته پیوند کرد

دوصد رقعه بالای هم دوخته | زحرّاق و ، او[1] در میان سوخته
بشهری در آمد ز دریا کنار | بزرگی در آن ناحیت شهریار
که طبعی[2] نکونامی اندیش داشت | سرعجز در پای درویش داشت
بشستند خدمتگزاران شاه | سرو تن بحمّامش از گرد راه
چو بر آستان ملك سرنهاد | نیایش[3] کنان دست بر بر نهاد
در آمد بایوان شاهنشهی | که بختت جوان بادو دولت رهی[4]
نرفتم درین مملکت منزلی | کز آسیب آزرده دیدم دلی
ندیدم کسی سر گران ازشراب | مگرهم خرابات دیدم خراب[5]
ملك راهمین ملك[6] پیرایه بس | که راضی نگردد بآزار کس
سخن گفت ودامان گوهر فشاند | بنطقی[7] که شه آستین برفشاند
پسند آمدش حسن گفتار مرد | بنزدخودش خواندواکرام کرد
زرش داد و گوهر بشکر قدوم | بپرسیدش از گوهر وزاد و بوم
بگفت آنچه پرسیدش از سر گذشت | بقربت زدیگر کسان بر[8] گذشت
ملك بادل خویش با گفت و گو[9] | که دست وزارت سپارد بدو[10]
ولیکن بتدریج ، تا انجمن | بسستی نخندند بر رأی من

۱ــ زحرّاق وخود ۲ــ طبع ۳ــ ستایش ــ۴ــ بعداز این بیت در نسخه‌های متأخّر این سه بیت الحاق شده است :

شهنشاه گفت از کجا آمدی ؟ | چه بودت که نزدیك ما آمدی ؟
چه دیدی درین کشور ازخوب وزشت | بگو ای نکونام نیکوسرشت
بگفت ای خداوند روی زمین | خدایت معین باد ودولت قرین

۵ــ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست ۶ــ خلق ۷ــ بلفظی، بلطفی ۸ــ در ۹ــ درگفتگو ۱۰ــ دربعضی ازنسخ بجای این بیت :

دراندیشه باخود ملك رأی زد | که دستور ملك اینچنین را سزد

بعقلش بباید نخست آزمود — بقدر هنر پایگاهش فزود
بَرَد بَر دل از جور غم بارها — که نا آزموده کند کارها
چو قاضی بفکرت نویسد سجل — نگردد ز دستار بندان خجل[1]
نظر کن چو سوفار داری بشست — نه آنگه که پرتاب کردی ز دست
چو یوسف کسی در صلاح و تمیز — بیك[2] سال باید که گردد عزیز
بایّام تا بر نیاید بسی — نشاید رسیدن بغور کسی
زهر نوع[3] اخلاق او کشف کرد — خردمند و پاکیزه‌دین بود مرد
نکو سیرتش دید و روشن قیاس — سخن سنج و مقدار مردم شناس
برأی از بزرگان مهش[4] دید و بیش — نشاندش زبردست دستور خویش
چنان حکمت و معرفت کار بست — که از امر و نهیش درونی نَخَست
در آورد ملکی بزیر قلم — کز او بر وجودی نیامد اَلَم
زبان همه حرفگیران ببست — که حرفی بدش بر نیامد ز دست
حسودی که یکجو خیانت ندید — بکارش، نیامد چو گندم طپید[5]
ز روشن دلش ملك پرتو گرفت — وزیر کهن را غم نو گرفت
ندید آن خردمند را رخنه‌ای — که در وی تواند زدن طعنه‌ای
امین و بد اندیش طشتند و مور — نشاید در او رخنه کردن بزور
ملك را دو خورشید طلعت غلام — بسر بر[6] کمر بسته بودی مدام
دو پاکیزه پیکر چو حور و پری — چو خورشید و ماه از سه دیگر بری
دو صورت که گفتی یکی نیست بیش — نموده در آیینه همتای خویش

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست ۲- ده - سی - چل ۳- نوعی
۴- بهش ۵- در یکی از نسخ این بیت اضافه شده‌است:
چو دید آنکه کارش بجائی رسید — کز او شاهر! دولت آسوده دید
۶- بخدمت

سخنهای دانای شیرین سخن — گرفت اندر آن هر دو شمشاد بن

چو دیدند کاوصاف و خلقش نکوست — بطبعش هواخواه گشتند و دوست

در او هم اثر کرد میل بشر — نه میلی چو کوتاه بینان بشر

از آسایش آنگه خبر داشتی — که در روی ایشان نظر داشتی[1]

وزیر اندرین شمه‌ای راه برد — بخبث این حکایت بر شاه برد

که اینرا ندانم چه خوانند و کیست؟ — نخواهد بسامان در این ملک زیست

سفر کردگان لاابالی زیند — که پروردهٔ ملک و دولت نیند

شنیدم که بابندگانش سر است — خیانت پسند است و شهوت پرست

نشاید چنین[2] خیره روی[3] تباه — که بد نامی آرد در ایوان شاه

مگر نعمت شه فرامش کنم — که بینم تباهی و خامش کنم

بپندار نتوان سخن گفت زود — نگفتم ترا تا یقینم نبود

ز فرمانبرانم کسی[4] گوش داشت — که آغوش را اندر[5] آغوش داشت

من این گفتم، اکنون ملک راست رای — چو من[6] آزمودم، تو نیز آزمای

بنا خوبتر صورتی شرح داد — که بد مرد را نیکروزی[7] مباد

بداندیش بر خرده چون دست یافت — درون بزرگان بآتش بتافت

بخرده توان آتش افروختن — پس آنگه درخت کهن[8] سوختن

ملک را چنان گرم کرد اینخبر — که جوشش بر آمد چو مرجل بسر[9]

۱- در بعضی از نسخه‌ها این دو بیت نیز هست:

چو خواهی که قدرت بماند بلند — دل ای خواجه بر ساده رویان مبند

وگر خود نباشد غرض در میان — حذر کن، که دارد بهیبت زیان

۲- چنان ۳- روی و ۴- یکی ۵- که آغوش رومی در- کز اینان دو یکتن در
۶- چنانك ۷- روزنیکی ۸- گشن ۹- این سخن- که خونش بر آمد چو مرجان بتن

غضب دست در خون درویش داشت | ولیکن سکون دست در پیش داشت
که پرورده کشتن نه مردی بود | ستم در پی داد سردی بود
میازار پروردهٔ خویشتن | چو تیر[۱] تو دارد، بتیرش مزن
بنعمت نبایست پروردنش | چو خواهی ببیداد خون خوردنش
ازاو تا هنرها یقینت نشد | در ایوان شاهی قرینت نشد
کنون تا یقینت نگردد گناه | بگفتار دشمن گزندش مخواه
ملک در دل این[۲] راز پوشیده داشت | که قول حکیمان نیوشیده داشت
دلست ای خردمند زندان راز | چو گفتی، نیاید بزنجیر باز
نظر کرد پوشیده در کار مرد | خلل دید در رأی هشیار مرد
که ناگه نظر زی یکی بنده کرد | پریچهر در زیر لب خنده کرد
دو کس را که باهم بود جان و هوش | حکایت کنانند وایشان[۳] خموش
چو دیده بدیدار کردی دلیر | نگردی[۴] چو مستسقی از دجله سیر[۵]
ملک را گمان بدی راست شد | زسودا بر او خشمگین خواست شد
هم از حسن تدبیر و رأی تمام | بآهستگی گفتش ای نیکنام
ترا من خردمند پنداشتم | براسرار[۶] ملکت امین داشتم
گمان بردمت زیرك و هوشمند | ندانستمت خیره و نا پسند
چنین مرتفع پایه جای تو نیست | گناه از من آمد، خطای تو نیست
که چون[۷] بدگهر پرورم، لاجرم | خیانت روا داردم در[۸] حرم
بر آورد سر مرد بسیار دان | چنین گفت با[۹] خسرو کاردان

۱- کمان ۲- در بعضی از نسخ این عبارت تحریف شده ومینماید چنین بوده: ملک را دراین ۳- لبها ۴- نگشتی ۵- آب سیر ۶- باسرار ۷- چو من ۸- دارم اندر - دارد اندر ۹- گفت کای

مرا چون بوددامن ازجرم پاك — نباشد ز خُبث بداندیش باك
بخاطردرم هر گزاین‌ظن‌نرفت — ندانم که گفت آنچه‌برمن نرفت
شهنشاه گفت آنچه گفتم برت — بگویند خصمان بروی اندرت
چنین گفت با من وزیر کهن — تونیز آنچه دانی‌بگوی وبکن
تبسّم کنان دست برلب گرفت — کزاوهرچه‌آید، نیاید[1] شگفت
حسودی که بیند بجای خودم — کجا برزبان آورد جز بدم
من‌آنساعت[2] انگاشتم دشمنش — که بنشاند شه زیردست منش
چو سلطان فضیلت نهد برویم — ندانی[3] که دشمن بود درپیم؟
مرا تا قیامت نگیرد بدوست — چوبیند که در عزّمن ذل اوست
براینت بگویم حدیثی درست — اگر گوش بابنده داری نخست
ندانم کجا دیده‌ام در کتاب — که‌ابلیس‌رادید شخصی‌بخواب
ببالاصنوبر ، بدیدن چو حور[4] — چوخورشیدش‌ازچهره‌میتافت‌نور
فرارفت و گفت‌ایعجب‌!این‌توئی؟ — فرشته نباشد بدین نیکوئی
توکاین روی داری بحسن قمر — چرا درجهانی بزشتی سَمَر؟
چرا نقشبندت در ایوان شاه — دژم روی کردست وزشت وتباه؟
شنیداین سخن‌بخت‌بر گشته‌دیو — بزاری بر آورد بـانگ وغریو
که ای نیکبخت، این[5] نه شکل‌منست — ولیکن قلم در کف دشمنست[6]

۱- نباشد ۲- آنگاه ۳- نداند ۴- بدیدارحور ۵- دربعضی‌از نسخه ها حکایت چنین است:

مرابلیس را دید شخصی بخواب — بقامت صنوبر، بروی آفتاب
نظر کرد و گفت ای نظیر قمر — ندارند خلق ازجمالت خبر
ترا سهمگین روی پنداشتند — بگرمابه در، زشت بنگاشتند
بخندید وگفت . . .

۶- درنسخه‌های متأخّراین بیت‌نیزهست :

برانداختم بیخشان از بهشت — کنونم بکین مینگارند زشت

مرا همچنین نام نیکست، لیك / زعلّت نگوید بـد اندیش نیك
وزیریکه جاه من آبش بریخت / بفر سنگ بایدزمکرش گریخت
ولیکن نیندیشم از خشم شاه / دلاور بود در سخن بیگناه
اگر محتسب گردد،[۱] آنرا غمست / که سنگ ترازوی بارش کمست
چوحرفم بر آید درست از قلم / مرا ازهمه حرفگیران چه غم؟
ملك درسخن گفتنش خیره ماند / سر دست فرماندهی برفشاند
که مُجرِم بزرق وزبان آوری / زجرمی که دارد، نگردد بری
ز خصمت همانا که نشنیده‌ام / نه آخر بچشم خودت دیده‌ام؟
کزاین زمرهٔ خلق دربارگاه / نمیبا شدت جزدر[۲] اینان[۳] نگاه
بخندید مرد سخنگوی[۴] و گفت / حقست این سخن، حق نشاید نهفت
دراین نکته‌ای هست اگر بشنوی / که حُکمت روان[۵] بادودولت قوی
نبینی که درویش بیدستگاه / بحسرت کند در توانگر نگاه
مرا دستگاه جوانی برفت / بلهو ولعب زندگانی برفت
زدیدار اینان ندارم شکیب / که سرمایه‌داران حسنند وزیب
مرا همچنین چهره گلفام بود / بلورینم از خوبی اندام بود
درین غایتم زشت باید کفن / که مویم چو پنبست ودو کم بدن[۶]
مرا همچنین جَعد شبرنگ بود / قبا دربراز نازکی[۷] تنگ بود
دودسته[۸] دُرَم دردهن داشت جای / چودیواری ازخشت سیمین بپای
کنونم نگه کن بوقت سخن / بیفتاده یك یك چو سور کهن

۱- گیرد. ۲- بر. ۳- درایشان. ۴- سخندان. ۵- عمرت فزون.
۶- این بیت دربعضی ازنسخ نیست. ۷- فربهی. ۸- دورشته.

درایتان بحسرت چرا ننگرم؟ — که عمر تلف کرده یاد آورم
برفت ازمن آنروزهای عزیز — بپایان رسد ناگه اینروز نیز
چودانشوراین دُرِ معنی بسفت — بگفت این، کزاین به محالست گفت
در ارکان دولت نگه کرد شاه — کزاین خوبتر لفظ ومعنی مخواه
کسیرا نظر سوی شاهد رواست — که داند بدین شاهدی عذر خواست
بعقل ارنه آهستگی کردمی — بگفتار خصمش بیازردمی
بتندی سبك دست بردن بتیغ — بدندان برد[1] پشت دست دریغ[2]
زصاحبغرض تا سخن نشنوی — که گر کاربندی، پشیمان شوی
نکونام را جاه و تشریف ومال — بیفزود و، بدگوی را گوشمال
بتدبیر دستور دانشورش — بنیکی بشد نام در کشورش
بعدل[3] و کرم سالها ملك راند — برفت ونکو نامی ازوی بماند
چنین پادشاهان که دین پرورند — ببازوی دین گوی دولت برند
ازآنان نبینم درین عهد کس — وگر هست، بوبکر سعداست وبس
بهشتی درختی توای پادشاه — که افکنده‌ای سایه یکساله‌راه
طمع بود از بخت نیك اخترم — که بال همای افکند برسرم
خرد گفت دولت نبخشد همای — گر اقبال خواهی، درین سایه آی
خدایا برحمت نظر کرده ای — که این سایه بر خلق گسترده‌ای
دعای گوی این دولتم بنده وار — خدایا تو این سایه پاینده دار

***

صوابست پیش از کشش بند کرد — که نتوان سر کشته پیوند کرد[4]

۱- گزد ۲- این بیت در بعضی ازنسخ نیست ۳- بعزّ ۴- این بیت در برخی از نسخ نیست ودریك نسخه اشعار بعداز آن پس و پیش نوشته‌شده است .

خداوند فرمان و رأی و شکوه | زغوغای مردم نگردد ستوه
سر پر غرور از تحمّل تهی | حرامش بود تاج شاهنشهی
نگویم چو جنگ آوری پای دار | چو خشم آیدت عقل بر جای دار
تحمّل کند هر کرا عقل هست | نه عقلی که خشمش کند زیردست
چو لشکر برون تاخت خشم از کمین | نه انصاف ماند، نه تقوی، نه دین
ندیدم چنین دیو زیر فلک | که ازوی گریزند چندین[1] ملک

***

نه بر حکم شرع آب خوردن خطاست | و گر خون بفتوی بریزی، رواست
کرا شرع فتوی دهد بر هلاک | الا تا نداری ز کشتنش باک
و گر دانی[2] اندر تبارش کسان | بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنه بود مرد ستمکاره را | چه تاوان زن و طفل بیچاره را؟

***

تنت زورمند است و لشکر گران | ولیکن در اقلیم دشمن مران
که وی بر[3] حصاری گریزد بلند | رسد کشوری[4] بیگنه را گزند

***

نظر کن در[5] احوال زندانیان | که ممکن بود بیگنه درمیان

***

چو بازارگان در دیارت بمرد | بمالش خساست[6] بود دستبرد
کز آن پس که بروی بگریند زار | بهم باز گویند خویش و تبار
که مسکین در اقلیم غربت[7] بمرد | متاعی کزو ماند، ظالم ببرد

۱ــ جُند ــ جن و ۲ــ باشد ۳ــ دژ ۴ــ لشکر ۵ــ بر
۶ــ خیانت ۷ــ مردم

بیندیش از آن طفلك بی پدر   وز آه دل دردمندش حذر

بسا نام نیکوی پنجاه سال   که یك نام زشتش کند پایمال

پسندیده کاران جاوید نام   تطاول نکردند بر مال عام

بر آفاق اگر سر بسر پادشاست   چو مال از توانگر[1] ستاند، گداست

بمُرد از تهیدستی آزاد مرد   ز پهلوی مسکین[2] شکم پر نکرد

***

[3]شنیدم که فرماندهی دادگر   قبا داشتی هر دو روی آستر

یکی گفتش ای خسرو نیکروز   ز دیبای چینی قبائی بدوز

بگفت اینقدر ستر و آسایشست   وزین بگذری، زیب و آرایشست

نه از بهر آن میستانم خراج   که زینت کنم بر خود و تخت و تاج

چو همچون[4] زنان حلّه در[5] تن کنم   بمردی کجا دفع دشمن کنم؟

مرا هم زصد گونه آز و هواست   ولیکن خزینه نه تنها مراست

خزائن پر از بهر لشکر بود   نه از بهر آذین[6] و زیور بود

***

سپاهی که خوشدل نباشد زشاه   ندارد حدود ولایت نگاه

چو دشمن خر روستائی برد   ملك باج و ... ك چرا میخورد؟

مخالف خرش برد و سلطان خراج   چه اقبال ماند ... ن تخت و تاج؟

رعیت درختست، اگر پروری   بکام دل دوستان ... خوری

ببیرحمی از بیخ و بارش مکن   که نادان کند حیف بر ... شتن

مروّت نباشد بر افتاده زور   برد مرغ دون دانه از پیش

۱ـ رعیّت   ۲ـ مردم   ۳ـ حکایت   ۴ـ اگرچون   ۵ـ بر

۶ـ آیین

کسان برخورند از جوانی و بخت / که بر زیردستان نگیرند سخت

اگر زیر دستی درآید زپای / حذر کن زنالیدنش برخدای

***

چو شاید گرفتن بنرمی دیار / بپیکار خون ازمشامی میار

بمردی ، که ملک سراسر زمین / نیرزد که خونی چکد برزمین

[1]شنیدم که جمشید فرّخ سرشت / بسر چشمه‌ای بر، بسنگی نوشت

براین چشمه چون ما بسی دم‌زدند / برفتند چون[2] چشم برهم‌زدند

گرفتیم[3] عالم بمردی وزور / ولیکن نبردیم[4] باخود بگور

***

چو بردشمنی باشدت دسترس / مرنجانش، کورا همین غصه بس

عدو زنده سر گشته پیرامنت / به‌از خون او گشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرّخ تبار / زلشکر جدا ماند روز شکار

دوان آمدش گلّه بانی[5] بپیش / بدل گفت دارای فرخنده کیش

مگر دشمنست اینکه آمد بجنگ / زدورش بدوزم بتیر خدنگ

کمان کیانی بزه راست کرد / بیکدم وجودش عدم خواست کرد

بگفت ایخداوند ایران و تور / که چشم بد از روزگار تودور

من آنم که اسبان شه پرورم / بخدمت بدین مرغزار اندرم

ملک را دل رفته آمد. بجای / بخندید و گفت ای نکوهیده رای

ترا یاوری کرد فرّخ سروش / و گر نه زه‌آورده بودم بگوش

۱-حکایت ۲- تا ۳-گرفتند ۴- نبردند ۵-گلّه بانیش آمد.

نگهبان مرعی بخندید و گفت / نصیحت ز منعم نباید[1] نهفت

نه تدبیر محمود و رأی نکوست / که دشمن نداند شهنشه ز دوست

چنانست در مهتری شرط زیست / که هر کهتری را بدانی که کیست

مرا بارها در حضر دیده‌ای / ز خیل و چرا گاه پرسیده‌ای

کنونت بمهر آمدم پیشباز / نمیدانیم از بد اندیش باز؟

توانم من ای نامور شهریار / که اسبی برون آرم از صد هزار

مرا گلّه بانی بعقلست و رای / توهم گلّهٔ خویش باری بپای[2]

در آن تخت و ملك از خلل غم بود / که تدبیر شاه از شبان کم بود

***

تو کی بشنوی نالهٔ داد خواه / بکیوان برت کلّهٔ خوابگاه؟

چنان خسب[3] کاید فغانت بگوش / اگر داد خواهی بر آرد خروش

که نالد ز ظالم که در دورتست؟ / که هر جور کو میکند، جور تست

نه سگ دامن کاروانی درید / که دهقان نادان که سگ پرورید

دلیر آمدی سعدیا در سخن / چو تیغت بدستست، فتحی بکن

بگو آنچه دانی، که حق گفته به / نه رشوت ستانی و نه عشوه ده

طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی / طمع بگسل و هرچه دانی بگوی

***

[4]خبر یافت گردنکشی در عراق / که میگفت مسکینی از زیر طاق:

۱- نشاید. ۲- دریکی از نسخ این دو بیت اضافه شده است:

چو دارا شنید این نصیحت ز مرد / نکوئیش گفت و نکوئیش کرد

همی رفت و میگفت با خود خجل / بباید نوشت این نصیحت بدل

۳- خفت. ۴- حکایت:

توهم بر دری هستی امّیدوار | پس امّید بر در نشینان برآر

***

نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان بر آور زبند
پریشانی خاطر داد خواه | بر اندازد از مملکت پادشاه
توخفته خنك درحرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستانندهٔ داد آنکس خداست | که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز | حکایت کند زابن عبدالعزیز
که بودش نگینی در[1] انگشتری | فرومانده در قیمتش جوهری[2]
بشب گفتی از[3] جِرم گیتی فروز | دری بود از روشنائی چو روز[4]
قضا را درآمد یکی خشکسال | که شد بدر سیمای مردم هلال
چو در مردم آرام و قوّت ندید | خود آسوده بودن مروّت ندید
چو بیند کسی زهر درکام خلق | کِیَش بگذرد آب نوشین بحلق؟
بفرمود و ، بفروختندش بسیم | که رحم آمدش بر غریب[5] و یتیم
بیك هفته نقدش بتاراج داد | بدرویش ومسکین ومحتاج داد
فتادند در وی ملامت کنان | که دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم که میگفت و ، باران دمع | فرومیدویدش بعارِض چوشمع
که زشتست پیرایه. برشهریار | دل شهری از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بی‌نگین | نشاید دل خلقی اندوهگین

۱ -بر ۲- مشتری ۳-آن ۴- روشنائی روز ۵- فقیر

خنك آنكه آسايش مرد وزن   گزيند بر آرايش[1] خويشتن
نكردند رغبت هنر پروران   بشادی خويش ازغم ديگران

***

اگر خوش بخسبد ملك برسرير   نپندارم آسوده خسبد فقير
وگـر زنده دارد شب دير بـاز   بخسبند مردم بآرام وناز
بحمدالله اين سيرت وراه راست   اتابك ابوبكر بـن سعد راست
كس ازفتنه درپارس ديگر نشان   نبيند ، مگر[2] قامت مهوشان
يكی پنج بيتم خوش آمد بگوش[3]   كه درمجلسی ميسرودند[4] دوش:[5]
مرا راحت اززندگی دوش بود   كه آن ماهرويم درآغوش بود
مراوراچوديدمسرازخواب مست   بدو گفتم‌ای سرو پيش توپست
دمی نرگس ازخواب نوشين[6] بشوی   چو گلبن بخندوچو بلبل بگوی
چه ميخسبی ای فتنهٔ روزگار؟   بيا ومی لعل نوشين بيار
نگه كردشوريده ازخواب وگفت   مرافتنه خوانی و گوئی مخفت؟
درايام سلطان روشن نفس   نبيند دگر فتنه بيدار كس

حكايت

در اخبار شاهان پيشينه هست   كه‌چون تكله برتخت زنگی[7] نشست
بدورانش ازكس نيازرد كس   سبق بردا گرخود، همين بودوبس
چنين گفت يكره بصاحبدلی   كه عمرم بسر رفت بيحاصلی

۱-آسايش   ۲- بجز   ۳- بياد   ۴-كه می گفت گوينده‌ای خوب
۵- شاد   ۶- مستی   ۷- شاهی

بخواهم بکنج عبادت نشست | که دریا بم این پنج روزی که هست
چو می بگذرد جاه و ملك و سریر | نبرد از جهان دولت، الّا فقیر
چو بشنید دانای روشن نفس | بتندی بر آشفت کای تکله، بس
طریقت[1] بجز خدمت خلق نیست | بتسبیح و سجّاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش | باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار | زطامات ودعوی زبان بسته دار
قدم باید اندر طریقت، نه دم | که اصلی ندارد دم بی قدم
بزرگان که نقد صفا داشتند | چنین خرقه زیر عبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم | بر نیکمردی ز اهل علوم
که پایانم[2] ازدست دشمن نماند | جزاین قلعه وشهر[3] بامن نماند
بسی جهد کردم که فرزند من | پس ازمن بود[4] سرور انجمن
کنون دشمن بد گهر دست یافت | سردست مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم، چه درمان کنم؟ | که ازغم بفرسود جان در[5] تنم
بگفت ای برادر غم خویش خور | که از عمر بهتر شد وبیشتر[6]
ترا اینقدر تا بمانی بسست | چو رفتی، جهان جای دیگر کسست

1- عبادت 2- پایابم 3- درشهر 4- شود 5- جان و 6- در بعضی از نسخه ها این بیت تبدیل شده است بدو بیت ذیل :

بر آشفت دانا که این گریه چیست | بدین عقل و دانش بباید گریست
اگر هوشمندی غم خویش خور | . . . .

ودریك نسخه :

ولایت چه باشد، غم خویش خور | که ازعمر بهتر شد و بیشتر

اگر هوشمنداست و گر بیخرد — غم او مخور کاو غم خود خورد

مشقّت نیرزد جهان داشتن — گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

بدین پنجروزه اقامت مناز — باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم — زعهد فریدون و ضحّاک وجم

که بر تخت وملکش نیامد زوال؟ — نماند بجز ملك ایزد تعال

کرا جاودان مانده[1] امّید ماند؟ — چو کس را نبینی که جاوید ماند

کرا سیم وزر ماند و گنج ومال — پس از وی بچندی شود پایمال

وز آنکس که خیری بماند روان — دمادم رسد رحمتش بـر روان

بزرگی کز او نام نیکو نماند[2] — توان گفت با اهل دل، کاو نماند[3]

اَلا تا درخت کَرَم پروری — گر امّیدواری کزاو برخوری

کرم کن، که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند

یکی را که سعی قـدم پیشتر — بدرگاه حق منزلت بیشتر

یکی باز پس خائن وشرمسار — بترسد همی مرد[4] ناکرده کار

بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و،[5] نانی نبست

بدانی گـه غلّـه برداشتن — کـه سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردی در اقصای شام — گرفت ازجهان کنج غاری مقام

بصبرش در آن کنج تاریك جای — بگنج قناعت فرو رفته پای

شنیدم که نامش خدادوست بود — ملك سیرتی[6] آدمی پوست بود

۱- ماندن ۲و۳- بماند ۴- نیابد همی مزد ۵- گرم ۶- سیرت و

بزرگان نهادند سر بر درش | که درمی نیامد بدرها سرش
تمنّا کند عارف پاکباز | بدریوزه از خویشتن ترك آز
چوهر ساعتش نفس گوید بده | بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرز کاین پیر[1] هشیار بود | یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی | بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهانسوز و بیرحمت و خیره کش | ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند از آن ظلم و عار | ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین وریش | پس چرخه[2] نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائی که گردد دراز | نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاهگاه | خداوست دروی نکردی نگاه
ملك نوبتی گفتش ای نیکبخت | بنفرت زمن درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست | ترا دشمنی بامن از بهر چیست؟
گرفتم که سالار کشور نیم | بعزّت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی | چنان باش بامن، که باهر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار | بر آشفت و گفت ایملك، هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست | ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم ، دشمنی | نپندارمت دوستدار منی
چرا دوست دارم بباطل منت | چودانم که دارد خدا دشمنت ؟
مده بوسه بردست من دوست وار | برو دوستداران من[3] دوستدار
خدا دوست را گر بدرند پوست | نخواهد شدن دشمن دوست، دوست

۱- مرد ۲- خرقه ۳- دوستدارمرا

عجب دارم ازخواب آن سنگدل | که خلقی بخسبند ازو تنگدل

***

مها زورمندی مکن با کهان | که بریك نمط می‌نماند جهان
سرپنجهٔ ناتوان بر مپیچ | که گر دست‌یابد، بر آئی[1] بهیچ[2]
عدو را بکوچك نباید شمرد | که کوه کلان دیدم ازسنگ خرد
نبینی که چون باهم آیند مور | زشیران جنگی بر آرند شور؟
نه موری، که موئی کز آن[3] کمتر است | چو پر شد، زز نجیر محکمتر است
مبر گفتمت پای مردم زجای | که عاجز شوی گر در آئی زپای
دل دوستان جمع بهتر که گنج | خزینه تهی به که مردم برنج
مینداز درپای کار کسی | که افتد که درپایش افتی بسی

***

تحمل کن ای ناتوان از قوی | که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت بر آر ازستیهنده[4] شور | که بازوی همت به‌ازدست زور
لب خشك مظلوم را گو بخند | که دندان ظالم بخواهند کند

***

ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش | نسوزد دلش بر خر پشت ریش
گرفتم کز افتادگان نیستی | چو افتاده بینی چرا نیستی؟
برایت بگویم یکی سر گذشت | که سستی بود زین سخن در گذشت

حکایت

چنان قحط سالی شد اندر دمشق | که یاران فراموش کردند عشق

۱- برانی ۲- در بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد در اینجا نیست ۳- در نسخه‌های متاخر: نه موئی زابریشمی ۴- ستیز بده

چنان آسمان برزمین شد بخیل ‌‌‌ ‌ ‌ که لب‌تر نکردند زرع و نخیل

بخوشید سرچشمه های قدیم ‌ ‌ ‌ نماند آب، جز آب چشم یتیم

نبودی بجز آه بیوه زنی ‌ ‌ ‌ اگر برشدی دودی از روزنی

چو درویش بی رنگ[1] دیدم درخت ‌ ‌ ‌ قوی بازوان سست و درمانده[2] سخت

نه در کوه سبزی[3] نه در باغ شخ ‌ ‌ ‌ ملخ بوستان خورده[4]، مردم ملخ

در آن حال پیش آمدم دوستی ‌ ‌ ‌ ازو مانده بر استخوان پوستی

و گرچه بمکنت[5] قوی حال بود ‌ ‌ ‌ خداوند جاه و زر و مال بود

بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی ‌ ‌ ‌ چه درماندگی پیشت آمد؟ بگوی

بغرّید[6] برمن که عقلت کجاست؟ ‌ ‌ ‌ چو دانی و پرسی، سؤالت خطاست

نبینی که سختی بغایت رسید ‌ ‌ ‌ مشقّت بحد نهایت رسید؟

نه باران همی آید از آسمان ‌ ‌ ‌ نه بر میرود دود فریادخوان

بدو گفتم آخر ترا باك نیست ‌ ‌ ‌ کُشد زهر جائی که تریاك نیست

گر از نیستی دیگری شد هلاك ‌ ‌ ‌ ترا هست، بط را ز طوفان چه باك

نگه کرد رنجیده درمن فقیه: ‌ ‌ ‌ نگه کردن عالِم اندر سفیه

که مرد ارچه برساحلست ای رفیق ‌ ‌ ‌ نیاساید و،[7] دوستانش غریق

من از بینوائی نیم روی زرد ‌ ‌ ‌ غم بینوایان رخم زرد کرد[8]

نخواهد که بیند خردمند ریش ‌ ‌ ‌ نه برعضو مردم، نه برعضو خویش

یکی اوّل از تندرستان منم ‌ ‌ ‌ که ریشی ببینم،[9] بلرزد تنم

منغّص بود عیش آن تندرست ‌ ‌ ‌ که باشد بپهلوی بیمار[10] سست

۱- برگ ۲- سست درمانده ۳- نه در باغ سبزه ۴- خورد و ۵- شگفت آمدم کاو ۶- برآشفت ۷- نیاساید او

۸- من از بیمرادی نیم روی زرد ‌ ‌ ‌ غم بی مرادان دلم خسته کرد

۹- بحمدالله ارچه زریش ایمنم- چو ریشی ببیند (به‌بینم) ۱۰- رنجور

چو بینم که درویش مسکین نخورد — بکام اندرم لقمه زهر است و درد
یکی را بزندان درش[1] دوستان — کجا ماندش عیش در بوستان ؟

حکایت

شبی دود خلق آتشی برفروخت — شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندر آن خاک و دود[2] — که دکّان ما را گزندی نبود
جهاندیده‌ای گفتش ای بوالهوس — ترا خودغم خویشتن بود و بس؟
پسندی که شهری بسوزد بنار — اگرچه سرایت بود بر کنار ؟
بجز سنگدل نا کند[3] معده تنگ — چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد — چو بیند که درویش خون میخورد؟
مگو تندرستست رنجور دار — که می‌پیچد ازغصّه رنجور وار
تنکدل[4] چو یاران بمنزل رسند — نخسبد، که واماندگان ازپسند
دل پادشاهان شود بارکش — چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرای سعادت کسست — ز گفتار سعدیش حرفی بسست
همینت پسند است اگر بشنوی — که گر خارکاری، سمن ندروی

***

خبرداری ازخسروان عجم — که کردند بر زیردستان ستم؟
نه آن شوکت و پادشائی بماند — نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطا بین که بردست ظالم برفت — جهان ماند واو بامظالم برفت
خنك روز محشر تن دادگر — که درسایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای — دهد خسروی عادل و نیکرای

۱- بری ۲- حال زود ۳- کی کند ۴- سبکدل

چو خواهد که ویران شود[۱] عالمی | کند[۲] ملك در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منّت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
اگر شکر کردی بر این ملك و مال | بمالی وملکی رسی بی زوال[۳]
وگر جور در پادشائی کنی | پس از پادشائی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیك خَردَلِه | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست، گرگست، فریاد ازو
[۴]بدانجام رفت و بداندیشه کرد | که بازیردستان جفا پیشه کرد
بسختی وسستی بر این بگذرد | بماند برو سالها نام بد
نخواهی که نفرین کنند از پَسَت | نکو باش، تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند ازیك پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکو روی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبکار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهریك پسر ز آن نصیبی بداد
مبادا که بریکدیگر سر کشند | بپیکار شمشیر کین بر کشند
پدر بعد از آن روزگاری شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد

۱ـ کند ۲ـ نهد ۳ـ دریکی از نسخ این بیت اضافه شده است:
نه خود خواندهای در کتاب مجید | که در شکر نعمت بود برمزید
۴ـ این سه بیت در بعضی از نسخهها نیست.

اجل بگسلاندش طناب امل — وفاتش[1] فروبست دست عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاه — که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر، در بِه افتادِ خویش — گرفتند هریك یکی راه پیش
یکی عدل، تا نام نیکو برد — یکی ظلم، تا مال گرد آورد
یکی عاطفت سیرت خویش کرد — درم داد و تیمار درویش خورد[2]
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت — شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزاین تهی کرد و پر کرد جیش — چنان، کز خلایق بهنگام عیش
بر آمد همی بانگ شادی چو رعد — چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرّخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو، کان گَوِ[3] نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی
ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام
در آن ملك قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد در ایّام او بر دلی — نگویم که خاری، که برگ گلی
سر آمد بتأیید ملك از سران — نهادند سر بر خطش سروران
دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج
طمع کرد در[4] مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان[5]
بامّید بیشی، نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آن زر از گُربزی — پراکنده شد لشکر از عاجزی

۱- زبانش ۲- کرد ۳- درهمهٔ نسخه‌ها کودك نوشته‌شده تنها دریك نسخه دیده شد که «کان گو» بوده و آن‌را هم بعداً به «کودك» تبدیل کرده‌اند وچون‌مناسب تراز «کودك» است آن‌را اختیار کردیم ۴- بر ۵- دربعضی ازنسخه‌ها این بیت نیزهست :

نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود

شنیدند بازارگانان خبر | که ظلمست در بوم آن بی‌هنر
بریدند از آنجا خرید و فروخت | زراعت نیامد، رعیّت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت | بناکام دشمن بر او دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند | سُم اسب دشمن دیارش بکند
وفا در که جوید چو پیمان گسیخت؟ | خراج از که خواهد چو دهقان گریخت؟
چه نیکی طمع دارد آن بی‌صفا[1] | که باشد دعای بدش در قفا؟
چو بختش نگون بود در کاف کُنْ | نکرد آنچه نیکانش گفتند کُنْ
چه[2] گفتند نیکان بدان نیکمرد؟ | تو بر خور، که بیدادگر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست | که در عدل بود آنچه در ظلم جست[3]
یکی بر سر شاخ[4]، بن میبرید | خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند | نه با من، که[5] با نفس خود میکند
نصیحت بجایست اگر بشنوی | ضعیفان میفکن بکتف قوی
که فردا بداور بود خسروی | گدائی که پیشت نیرزد جوی
چو خواهی که فردا بوی[6] مهتری | مکن دشمن خویشتن کهتری
که چون بگذرد بر تو این سلطنت | بگیرد بقهر آن گدا دامنت[7]
مکن، پنجه از ناتوانان بدار | که گر بفکنندت، شوی شرمسار
که زشتست در چشم آزادگان | بیفتادن از دست افتادگان
بزرگان روشندل نیکبخت | بفرزانگی تاج بردند و تخت

۱ـ وفا ۲ـ چو ۳ـ در یکی از نسخه‌ها این بیت اضافه شده است و از شعر بعد حکایت شروع میشود :

از این رسم بد ماند، از آن نام نیک | بدان را نباشد سرانجام نیک

۴ـ شاخ و ۵ـ همانا که ۶ـ شوی، کنی ۷ـ در بعضی از نسخ این بیت قبل از بیت بالا آمده است.

بدنبالهٔ راستان کج مرو — وگر راست‌خواهی،زسعدی‌شنو

***

مگو جاهی ازسلطنت بیش نیست — که ایمنتر ازملك[۱] درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند — حق اینست وصاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد — جهانبان بقدر جهانی خورد

گدا را چوحاصل شود نان شام — چنان‌خوش بخسبد، که‌سلطان شام

غم وشادمانی بسر میرود — بمرگ، این دوازسر بدرمیرود

چه آنرا که برسر نهادند تاج — چه آنرا که‌بر گردن آمدخراج

اگرسرفرازی بکیوان براست — وگر تنگدستی بزندان‌دراست[۲]

چوخیل‌اجل بر[۳] سرهردو تاخت — نمیشایدازیکد گرشان‌شناخت[۴]

***

شنیدم که یکباردر حلّه‌ای[۵] — سخن گفت با عابدی کلّه‌ای

که من فرّ فرماندهی داشتم — بسر بر، کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد ونصرت وفاق — گرفتم ببازوی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم — که ناگه بخوردند کرمان‌سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش‌هوش — که‌ازمردگان‌پندت آید بگوش

***

نکوکار مردم نباشد بدش — نورزد کسی بد که نیك‌افتدش[۶]

۱- جاه ۲- دربعضی ازنسخ این‌بیت اضافه شده است :

بدروازهٔ مرگ چون در شوند — بیك لحظه باهم برابر شوند

۳- در ۴- دربعضی نسخه ها این بیت هم هست:

نگهبانی ملك ودولت بلاست — گدا پادشاهست ونامش گداست

۵- درتمام نسخه‌ها - جزیکی که متن‌قرار گرفته است - (دجله) نوشته‌اند .

۶- آیدش .

شر انگیز هم بر سر شر شود[1] | چو کژدم که با خانه کمتر شود[1]
اگر نفع کس در نهاد تو نیست | چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته[2] خوی | که نفعست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را | که بَر وِی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمیزاده از دد بهست | که دد زآدمیزادهٔ بد بهست
بهست از دد انسان صاحب خرد | نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب | کدامش فضیلت بود بر دواب؟
سوار نگونبخت بی راهرو | پیاده برد زو برفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت | کز او خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش | که بد مرد را نیکی آمد بپیش

حکایت

گُزیری بچاهی درافتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود
بداندیش مردم بجز بد ندید | بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب زفریاد و زاری نخفت | یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی[3] امروز فریادرس؟
همه تخم نامردمی کاشتی | ببین لاجرم بر که[4] برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی؟ | که دلها ز ریشت[5] بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چَه کَنند از پی خاص و عام | یکی نیکمحضر، دگر زشتنام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق | دگر تا بگردن در افتند خلق

۱- رود ۲- فرخنده ۳- میجوئی ۴- چه ۵- نیشت

اگر بد کنی، چشم نیکی مدار — که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای درخزان کِشته جو — که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری — مپندار هرگز کزاو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار — چو تخم افکنی، بر[1] همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند ازیکی نیکمرد — که اکرام حجّاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز — که نطعش بینداز و خونش[2] بریز
چو حجّت نمانَد جفا جوی را — بپرخاش درهم کند روی را
بخندید و بگریست مرد خدای — عجب داشت سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست — بپرسید کاین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار — که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاك — که مظلوم رفتم ـ نه ظالم ـ بخاك
پسر[3] گفتش ای نامور[4] شهریار — یکی دست ازین مرد صوفی بدار[5]
که خلقی بر او روی[6] دارند و پشت — نه رأیست[7] خلقی[8] بیکبار کشت
بزرگیّ و عفو و کرم پیشه کن — ز خردان اطفالش[9] اندیشه کن[10]

۱- چو بد تخم کشتی ۲- ریگش ۳- یکی ۴- نیك پی ۵- چه خواهی ازاین پیر، ازو دست دار؛ مکن، دست ازاین پیر دهقان بدار - مرد صلح بدار
۶- تکیه ۷- روا نیست - نشابست ۸- نه خلقی توانی ۹- ز طفلان خردوی
۱۰- دربعضی ازنسخ این سه بیت افزوده شده است :

مگر دشمن خاندان خودی — که بر خاندانی پسندی بدی ؟
مپندار دلها بداغ توریش — که روز پسین آیدت خیر پیش
بسودا چنان بروی افشاند دست — که حجّاج را دست حجّت ببست

شنیدم که نشنید و خونش بریخت ‌ ‌ ز فرمان داور که داند[1] گریخت؟
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت ‌ ‌ بخواب اندرش دید و پرسید و[2] گفت:
دمی بیش برمن سیاست نراند ‌ ‌ عقوبت براو تا قیامت بماند
نخفتست مظلوم، از آهش بترس ‌ ‌ زدود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاك اندرونی شبی ‌ ‌ برآرد ز سوز جگر یا ربی؟
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید؟ ‌ ‌ برِ پاك ناید ز تخم پلید

***

مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ ‌ ‌ که باشد ترا نیز در پرده ننگ[3]
مزن بانگ بر شیر مردان درشت ‌ ‌ چو[4] با کودکان بر نیائی بمشت
یکی پند میداد[5] فرزند را ‌ ‌ ـ نگه دار پند خردمند را ـ
مکن جور بر خردگان ای پسر ‌ ‌ که یکروزت افتد بزرگی بسر
نمیترسی ای گرگ کم[6] خرد ‌ ‌ که روزی پلنگیت بر[7] هم درد؟
بخردی درم زور سرپنجه بود ‌ ‌ دل زیر دستان زمن رنجه بود
بخوردم یکی مشت زورآوران ‌ ‌ نکردم دگر زور بر[8] لاغران

***

الا تا بغفلت نخفتی[9]، که نوم ‌ ‌ حرامست بر چشم سالار قوم
غم زیر دستان بخور زینهار ‌ ‌ بترس از زبر دستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض ‌ ‌ چو داروی تلخست دفع مرض

۱ـ نشاید ۲ـ درویش ۳ـ این بیت در بعضی نسخ نیست. ۴ـ که
۵ـ می گفت ۶ـ گرگ ناقص ۷ـ از ۸ـ با ۹ـ نخسبی

حکایت

یکی را حکایت کنند ازملوک — که بیماری رشته کردش چودوک

چنانش درانداخت ضعف جسد — که میبرد برزیر دستان حسد

که‌شاه‌ارچه برعرصه نام‌آوراست — چوضعف آمد، ازبیدقی[۱] کمتراست

ندیمی زمین ملک بوسه داد — که ملك خداوند جاوید باد

دراین شهرمردی مبارکدمست — که درپارسائی چنوئی کمست

نرفتست هرگزره[۲] ناصواب — دلی[۳] روشن و دعوتی[۴] مستجاب

نبردند پیشش مهمّات کس — که مقصود حاصل نشد درنفس

بخوان، تابخواند دعائی براین — که رحمت رسد زآسمان برین[۵]

بفرمود تا مهتران خدم — بخواندند پیرمبارك قدم

برفتند وگفتند وآمد فقیر — تنی[۶] محتشم در لباسی[۷] حقیر[۸]

بگفتا دعائی کن ای هوشمند — که دررشته چون سوزنم پایبند

شنیداین‌سخن‌پیرخم بوده‌پشت — بتندی بر آورد بانگی درشت

که حق مهربانست برداد گر — ببخشای و، بخشایش‌حق نگر

دعای مَنَت کی شود[۹] سودمند — اسیران محتاج[۱۰] درچاه وبند؟

تونا کرده بر خلق بخشایشی — کجا بینی ازدولت آسایشی؟

ببایدت[۱۱] عذر خطا خواستن — پس،ازشیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت — دعای ستمدیدگان در پیت؟[۱۲]

۱ـ بنده‌ای ۲ـ براو ۳ـ دلش ۴ـ دعوتش ۵ـ بر زمین ۶ـ تن
۷ـ لباس ۸ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۹ـ بود ۱۰ـ مظلوم ۱۱ـ ببایست
۱۲ـ دعای ستمدیدگان در پست کجا دست گیرد دعای کست؟

شنید این سخن شهریار عجم ... زخشم وخجالت بر آمد بهم
بر نجید و پس با دل خویش گفت ... چه رنجم، حقست اینکه درویش گفت
بفرمود تا هر که در بند بود ... بفرمانش آزاد کردند زود
جهاندیده بعد از دو رکعت نماز ... بداور بر آورد دست نیاز
که ای بر فرازندهٔ آسمان ... بجنگش گرفتی، بصلحش بمان
ولی همچنان بر دعا داشت دست ... که شه سر بر آورد و بر پای جست
تو گفتی ز شادی بخواهد پرید ... چو طاوس، چون[1] رشته در[2] پا ندید
بفرمود گنجینهٔ گوهرش ... فشاندند در پای و، زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت ... از آن جمله دامن بیفشاند و گفت[3]
مرو با[4] سر رشته بار دیگر ... مبادا که دیگر کند رشته سر
چو باری فتادی، نگهدار پای ... که یکبار دیگر بلغزد[5] ز جای
زسعدی شنو کاین سخن راستست ... نه هر باری افتاده برخاستست

***

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ... زدنیا وفاداری امّید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه وشام ... سریر سلیمان علیه السّلام ؟
بآخر ندیدی که بر باد رفت ؟ ... خنك آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود ... که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند ... نه گرد آوریدند و بگذاشتند[6]

۱- گاو ۲- بر ۳- در بعضی از نسخ این مصراع در اوّل آمده است. ۴- بر
۵- نلغزد ۶- در یکی از نسخ این بیت اضافه شده است:
همین پنجروزش تنعّم بود ... که شادیش در رنج مردم بود

شنیدم که درمصر میری اجل ... سپه تاخت برروز گارش اجل

جمالش برفت ازرخ دلفروز ... چو خورزردشد، بس نماندزروز

گزیدند فرزانگان دست فوت ... که درطب ندیدند داروی موت

همه تخت وملکی پذیردزوال ... بجز ملك فرماندهٔ لایزال

چو نزدیك شدروز عمرش بشب ... شنیدند میگفت در زیرلب :

که درمصر چون من عزیزی نبود ... چو حاصل همین بود، چیزی نبود

جهان گرد کردم، نخوردم برش ... برفتم چو بیچار گان از سرش

پسندیده‌رأیی که بخشیدوخورد ... جهان ازپی خویشتن گرد کرد

دراین[1] کوش تاباتو ماند مقیم ... که‌هرچ ازتو ماند، دریغست‌وبیم

کندخواجه بربستر جانگداز ... یکی‌دست کوتاه و دیگـر دراز

درآندم تـرا مینماید بـدست ... که‌دهشت زبانش‌ز گفتن‌ببست

که دستی بجودو کرم کن دراز ... دگردست کوته کن ازظلم وآز

کنونت که دستست، خاری بکَن ... دگر کی برآری‌تودست‌از کفن؟

بتابد بسی مـاه و پروین وهور ... که سربرنداری زبالین گـور

***

حکایت

قزل‌ارسلان‌قلعه‌ای‌سخت داشت ... که گردن بالوند بر میفراشت

نه‌اندیشه‌از کس، نه‌حاجت‌بهیچ ... چوزلف‌عروسان رهش پیچ‌پیچ

چنان نادر افتاده در روضه‌ای ... که بر لاجوردی طبق بیضه‌ای

شنیدم که مردی مبارك حضور ... بنزدیك شاه آمـد ازراه دور

---

۱ - درآن

حقایق شناسی ، جهان دیده‌ای | هنرمندی ، آفاق گردیده‌ای
بزرگی ، زبان آوری[1] کاردان | حکیمی، سخنگوی[2] بسیاردان
قزل گفت چندین که گردیده‌ای | چنین جای محکم دگر[3] دیده‌ای؟
بخندید، کاین قلعه‌ای خرّمست | ولیکن نپندارمش محکمست
نه پیش از تو گردنکشان داشتند | دمی چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند | درخت امید ترا بر خورند
زدوران ملک پدر یاد کن | دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجی نشاند | که بر یك پشیزش تصرّف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس | امیدش بفضل خدا ماند و بس
بَرِ مرد هشیار ، دنیا خسست | که هر مدّتی جای دیگر کسست
چنین گفت شوریده‌ای در عجم | بکسری، که‌ای وارث ملك جم
اگر ملك برجم بماندی و بخت | ترا کی میسّر شدی تاج و تخت؟
اگر گنج قارون بدست آوری | نمانَد، مگر آنچه بخشی بری[4]

***

چو الب ارسلان جان بجانبخش داد | پسر تاج شاهی بسر بر نهاد
بتربت سپردندش از تاجگاه | نه جای نشستن بُد[5] آماجگاه
چنین گفت دیوانه ای هوشیار | چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زهی ملك و دوران سر در نشیب | پدر رفت و، پای پسر در رکیب
چنینست گردیدن روزگار | سبك سیر و بدعهد و ناپایدار
چو دیرینه روزی سر آورد عهد | جوان دولتی سر برآرد زمهد

۱ــ زبان آور و ۲ــ سخنگوی و ۳ــ کجا ۴ــ خوری
۵ــ نشست است .

منه بر جهان دل، که بیگانه‌ایست
چو مطرب، که هر روز در خانه‌ایست

نه لایق بود عیش با دلبری
که هر بامدادش بود شوهری

نکوئی کن امسال چون ده تراست
که سال دگر دیگری دهخداست

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور
یکی پادشه خر گرفتی بزور

خران زیر بار گران بی‌علف
بروزی دو مسکین شدندی تلف

چو منعم کند سفله را روزگار
نهد بر دل تنگ درویش بار

۱ـ پیش از این حکایت اشعار ذیل در بعضی از نسخه های چاپی هست که در هیچیك از نسخه های خطّی قدیم وجدید نیست مگر دو بیت آخر که تنها در یك نسخه دیده شد:

حکیمی دعا کرد بر کیقباد
که در پادشاهی زوالت مباد

بزرگی درین خرده بروی گرفت
که دانا نگوید محال ای شگفت

کرا دانی از خسروان عجم
زعهد فریدون و ضحّاك و جم

که در تخت وملکش نیامد زوال؟
ز فرزانه مردم نزیبد محال

کرا جاودان ماندن امّید ماند؟
تو دیدی کسی را که جاوید ماند؟

چنین گفت فرزانهٔ هوشمند
که دانا نگوید سخن ناپسند

مر او را نه عمر ابد خواستم
بتوفیق خیرش مدد خواستم

که گر پارسا باشد و پاکرو
طریقت شناس و نصیحت شنو

ازین ملك روزی که دل بر کند
سرا پرده در ملك دیگر زند

پس این مملکت را نباشد زوال
ز ملکی بملکی کند انتقال

زمرگش چه نقصان اگر پارساست
که در دنیی و آخرت پادشاست

کسیرا که گنجست وفرمان وجیش
جهانداری وشوکت وکام وعیش

گرش سیرت خوب و زیبا بود
همه وقت عیشش مهیّا بود

وگر زورمندی کند با فقیر
همین پنج روزش بود دار و گیر

چو فرعون ترك تباهی نکرد
بجز تالب گور شاهی نکرد

چو بام بلندش بود خود پرست   کند بول و خاشاك بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار   برون رفت بیدادگر شهریار

تکاور بدنبال صیدی براند   شبش در گرفت، از حشم باز[1] ماند

بتنها ندانست روی و[2] رهی   بینداخت[3] ناکام شب در دهی

یکی پیرمرد اندر آن ده مقیم   ز پیران مردم شناس قدیم

پسر را همیگفت کای شاد بهر   خرت را مبر بامدادان بشهر

که این ناجوانمرد برگشته بخت   که تابوت بینمش بر جای تخت

کمر بسته دارد بفرمان دیو   بگردون بر[4] از دست جورش غریو

در این کشور آسایش و خرّمی   ندید و نبیند بچشم آدمی

مگر کاین سیه نامهٔ بی صفا   بدوزخ برد[5] لعنت اندر[6] قفا

پسر گفت راه دراز است وسخت   پیاده نیارم شدٌ ای نیك بخت

طریقی بیندیش و رأیی بزن   که رأی تو روشن تر از رأی من

پدر گفت اگر پند من بشنوی   یکی سنگ برداشت باید قوی

زدن بر خر نامور[7] چند بار   سر و دست و پهلوش کردن فگار

مگر کان فرومایهٔ زشت کیش   بکارش نیاید خر پشت[8] ریش

چو خضر پیمبر که کشتی شکست   وز او دست جبّار ظالم ببست[9]

بسالی که در بحر کشتی گرفت   بسی سالها نام زشتی گرفت

تفو بر چنان[10] ملك و دولت که راند   که شُنعت براو تا قیامت بماند

پسر چون شنید این حدیث از پدر   سر از خطّ فرمان نبردش بدر

فرو کوفت بیچاره خر را بسنگ   خر از دست عاجز شد، از پای لنگ

۱ــ دور ۲ــ رودر ۳ــ بیفتاد ۴ــ شد ۵ــ رود ۶ــ لعنتش از
۷ــ بیگنه ۸ــ لنگ ۹ــ بدست ۱۰ــ چنین

پدر گفتش اکنون سر خویش گیر — هر آن ره که میبایدت، پیش گیر

پسر در پی کاروان او فتاد[1] — ز دشنام چندانکه دانست، داد

وزآنسو پدر روی در آستان[2] — که یارب بسجّادهٔ راستان

که چندان امانم ده ازروزگار — کزاین نحس ظالم برآید دمار

اگر من نبینم مر او را هلاك — شب گور چشمم نخسبد بخاك

اگر مار زاید زن باردار — به از آدمیزادهٔ دیو سار

زن از مرد موذی ببسیار به — سگ از مردم مردم آزار به

مخنّث که بیداد بر خود کند — ازآن به که بادیگری بد کند[3]

۱ـ رونهاد ۲ـ آسمان ۳ـ دربعضی ازنسخه‌ها بجای اشعار پیش از (یکی پیرمرد اندرآن ده مقیم) تا اینجا ابیات ذیل‌است ولیکن نسخ معتبر باامتن مطابقست :

خری دید پوینده و بار بر — توانا و زور آور و کارگر

یکی مرد کرد استخوانی بدست — چنان‌میزدش کاستخوان‌میشکست

شهنشه برآشفت و گفت ایجوان — زحد رفت جورت براین بیزبان

چوزورآوران خودنمائی‌مکن — بر افتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ برپادشه زدبهول

که بیهوده‌نگرفتم اینکار پیش — بروچون ندانی پس‌کارخویش

بسا کس که‌پیش‌تومعذور نیست — چووابینی، ازمصلحت‌دور نیست

ملك رادرشت آمدازوی‌جواب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب

که پندارم از عقل بیگانه‌ای — نه مستی، همانا که دیوانه‌ای

بخندیدکای‌ترك نادان، خموش — مگرحال‌خضرت نیامدبگوش؟

نه‌دیوانه‌خوانْدکس‌اورانه‌مست — چراکشتی ناتوانان شکست؟

جهانجوی‌گفت ای ستمکارمرد — ندانی که خضرازبرای‌چه کرد؟

درآن بحرمردی جفا**پیشه بود** — که دلها ازوبحر اندیشه بود

جهانی زکردار او **پرخروش** — خلایق زدستش چودریابجوش

پس آنرا ز بهرمصالح **شکست** — که سالار ظالم نگیرد بدست

بقیه درصفحهٔ بعد

شه اینجمله بشنید و چیزی نگفت
ببست اسب و سر بر نمد زین بخفت

همه شب ببیداری اختر شمرد
ز سودا و اندیشه خوابش نبرد

چو آواز مرغ سحر گوش کرد
پریشانی شب فـراموش کرد

سواران همه شب همی تاختند
سحر گه پی اسب بشناختند

بر[۱] آن عرصه، بر اسب دیدند شاه[۲]
پیاده دویدنـد یکسر سپاه

بخدمت نهادند سر بـر زمین
چو دریا شد ازموج لشکر زمین

یکی گفتش از دوستان[۳] قدیم
که شب حاجبش[۴] بود و روزش ندیم

رعیّت چه نزلت[۵] نهادند دوش؟
که ما را نه چشم آرمید و نه گوش

شهنشه نیارست کردن حدیث
که بروی چه آمد ز خبث خبیث

۱ــ در ۲ــ دیدند و شاه ۳ــ مخلصان ۴ــ صاحبش ۵ــ برلب ــ برگت

بقیه ازصفحهٔ قبل:

شکسته متاعی که در دست تست
از آن به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر
که پس حق بدست منست ای امیر

نه ازجهل می بشکنم پای خر
که از جور سلطان بیدادگر

خر این جایگه لنگ و تیمار کش
از آن به که پیش ملک بار کش

تو آنرا نبینی که کشتی گرفت
که چون تا ابد نام زشتی گرفت

تفو بر چنان ملک و دولت که راند
که شنعت بر او تا قیامت بماند

ستمگر جفا بر تن خویش کرد
نه بر جان مسکین درویش کرد

که فردا در آن محفل نام و ننگ
بگیرد گریبان و ریشش بچنگ

نهد بار او زار بر گـردنش
نیارد سر از عار بر گردنش

گرفتم که خر بارش اکنون کشد
در آنروز بار خران چون کشد؟

گر انصاف پرسی، بداختر کسیست
که در راحتش رنج دیگر کسیست

اگر بر نخیزد به آن مرده دل
که خسبند از و مردم آزرده دل

همین پنجروزش تنعّم بود
که شادیش در رنج مردم بود

هم آهسته سر برد پیش سرش | فرو گفت پنهان بگوش اندرش
کسم پای مرغی نیاورد پیش | ولی دست خر رفت از اندازه بیش
بزرگان نشستند و خوان خواستند | بخوردنـد و مجلس بیاراستند
چو شور وطرب در نهاد آمدش | ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود و، جستند و بستند سخت | بخواری فکندند در پای تخت
سیه دل بر آهخت[1] شمشیر تیز | ندانست بیچاره راه گریز[2]
سر[3] نا امیدی بر آورد[4] و گفت | نشاید شب گور در خانه خفت
نه تنها مَنَت گفتم ای شهریـار | که برگشته بختی و بد روزگار
چرا خشم برمن گرفتی و بس؟ | مَنَت پیش گفتم، همه خلق پس[5]
چو بیداد کردی، توقّع مدار | که نامت بنیکی رود در دیار
وَرایدون که دشوارت آمد سخن | دگر هرچه دشوارت آید، مکن
ترا چاره از ظلم برگشتنست | نه بیچارهٔ بیگنه کشتنست
مرا[6] پنجروز دگر مانده گیر | دوروزد گر عیش خوش رانده گیر
نمانَد ستمکار بد روزگار | بمانَد بر او لعنت پایدار

---

۱ ـ آهیخت ۲ ـ در بعضی از نسخه ها این دو بیت الحاق شده است:

شمرد آندم اززندگی آخرش | بگفت آنچه گردید درخاطرش
چودانست کز خصم (خشم) نتوان گریخت هما نجایگه (به بی باکـی آن) تیر ترکش بریخت ۳ ـ سراز ۴ ـ برآورد سرازدلیری ۵ ـ در بعضی از نسخه ها این ابیات نیزهست:

ز نا مهربانی کـه در دور تست | همه عالم آوازهٔ جور تست
نه من کردم ازدست جورت نفیر | که خلقی،زخلقی یکی کشته گیر
عجب کزمنت بردل آمد درشت | بکش، گر توانی همه خلق کشت
وگر سختت آمد نکوهش زمن | با نصاف بیخ نکوهش بکن

۶ ـ مکن

ترا نیک پنداست اگــر بشنوی — وگر نشنوی، خود پشیمان[1] شوی[2]
بدان کی ستوده شود پادشاه — که خلقش ستایند در بارگاه؟
چه سود آفرین بر سر انجمن — پس چرخه نفرین کنان پیرزن؟
همی گفت و شمشیر بالای سر — سپر کرده جان پیش تیر قدَر
نبینی که چون کارد برسر بود — قلم را زبانش روانتر بود؟
شه از مستی غفلت آمد بهوش — بگوشش فرو گفت فرّخ سروش
کز این پیردست عقوبت بدار — یکی کشته گیر از هزاران هزار
زمانی سر اندر گریبان[3] بماند — پس آنگه بعفو آستین بر فشاند
بدستان خود بند ازو بر گرفت — سرش را ببوسید ودر بر گرفت
بزرگیش بخشید و فرماندهی — ز شاخ امیدش بــرآمد بهی
بگیتی حکایت شد این داستان — رود نیکبخت از پی راستان
بیاموزی[4] از عاقلان حسن خوی — نه چندانکه از غافل[5] عیبجوی
زدشمن شنو سیرت خود، که دوست — هر آنچ از تو آید، بچشمش نکوست[6]
وبالست دادن برنجور قند — که داروی تلخش بود سودمند
ترشروی بهتر کند سرزنش — که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست — اگر عاقلی، یك اشارت بست

۱ـ پریشان. ۲ـ در بعضی از نسخه ها این بیت الحاق شده است:
ندانم که چون خسبدت دیدگان — نخفته ز دستت ستمدیدگان
۳ـ زمانیش سودای درسر ـ زمانی سرش در گریبان. ۴ـ بیاموز
۵ـ جاهل. ۶ـ در بعضی از نسخه ها این بیت را افزوده اند:
ستایش سرایان نه یار تواند — نکوهش کنان دوستدار تواند

حکایت

چو دور خلافت بمأمون رسید / یکی ماه پیکر کنیزك خرید

بچهر آفتابی ، بتن گلبنی / بعقل خردمند بازی کنی

بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عنّاب رنگ

بر ابروی عابد فریبش خضاب / چو قوس[1] قزح بود بر آفتاب

شب خلوت آن لعبت حورزاد / مگر تن در آغوش مأمون نداد

گرفت آتش خشم در وی عظیم / سرش خواست کردن چو جوزا دو نیم

بگفتا سر اینك بشمشیر تیز / بینداز و، با من مکن خفت و خیز

بگفت از چه بر دل گزند آمدت ؟ / چه خصلت ز من ناپسند آمدت؟[2]

بگفت ار کشی ور شکافی سرم / ز بوی دهانت برنج اندرم

کُشد تیر پیکار و تیغ ستم / بیکبار و ، بوی دهن دم بدم

شنید این سخن سرور نیکبخت / بر آشفت تند[3] و برنجید سخت

همه‌شب در این فکر بود و نخفت / دگر روز با هوشمندان بگفت[4]

طبیعت شناسان هر کشوری / سخن گفت با هریك از هر دری[4]

دلش گرچه در حال ازو رنجه شد / دوا کرد و خوشبوی چون غنچه شد

پریچهره را همنشین کرد و دوست / که این عیب من گفت، یار من اوست

بنزد من آنکس نکوخواه تست / که گوید فلان خار در راه تست

بگمراه گفتن نکو میروی / جفائی تمامست و جوری[5] قوی

هر آنگه که عیبت[6] نگویند پیش / هنر دانی[7] از جاهلی عیب خویش

۱– قوس و ۲– بدو گفت مأمون که ای ماهروی چه بد دیدی از من، برمن بگوی

۳– نیك. ۴– در بعضی از نسخ این دو بیت نیست. ۵– جرمی

۶– هر آنکس که عیبش. ۷– داند.

مگو شهد[1] شیرین شکر فایقست | کسیرا که سقمونیا لایقست
چه‌خوش گفت یکروز داروفروش | شفا بایدت، داروی تلخ نوش
اگر شربتی[2] بایدت سودمند | زسعدی ستان تلخ داروی پند
بپرویزن معرفت بیخته | بشهد ظرافت[3] بر آمیخته

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردنکشی بروی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زورآزمایست بازوی جاه[4]
زیاران کسی[5] گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت، گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ززندان نترسم، که یکساعتست
همانده که درخفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملك باز رفت
بخندید، کاوظن بیهوده برد | نداند که‌خواهد در این[6] حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
مرا بارغم بر دل ریش نیست | که‌دنیا همین‌ساعتی[7] بیش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گرسر بری بر[8] دل آید غمم
تو گر کامرانی بفرمان و گنج | دگر کس فرومانده در ضعف و رنج[9]
بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیك هفته[10] با هم برابر شویم
منه دل بر این دولت پنجروز | بدود دل خلق خود را مسوز

۱ـ شهد و . ۲ـ چوشیرینی . ۳ـ عبارت . ۴ـ شاه . ۵ـ یکی .
۶ـ آن . ۷ـ یکنفس . ۸ـ در .
۹ـ ترا گر سپاهست و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج
۱۰ـ لحظه .

نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | ببیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مُردی، نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن[1] کاین نهاد
و گر برسر آید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاك گور؟
بفرمود دلتنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقایق‌شناس | کزین هم که گفتی، ندارم هراس
من از بیزبانی ندارم غمی | که دانم که نا گفته داند همی
اگر بینوائی برم[2] ور ستم | گرم عاقبت خیر باشد، چه‌غم
عروسی بود نوبت ماتمت | گرت نیك روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشتزن بخت و روزی[3] نداشت | نه اسباب شامش مهیّا، نه چاشت
زجور شکم گِل کشیدی بپشت | که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار | دلش حسرت آورد[4] وتن[5] سوگوار[6]
گهش جنگ با عالم خیره کش | گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق | فرو میشدی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی | که کس دیدازین تلختر زیستی؟
کسان شهد نوشند و مرغ و بره | مرا روی نان می نبیند تره
گر انصاف پرسی، نه نیکوست این | برهنه من و، گربه را پوستین[7]
چه بودی که پایم درین کار گل | بگنجی فرو رفتی از کام دل؟

۱ــ او. ۲ــ کشم. ۳ــ بخت‌روزی ۴ــ آلود. ۵ــ دلش پرزحسرت تنش. ۶ــ شوکوار. ۷ــ دربعضی از نسخه‌ها:
دریغ ار فلك شیوه‌ای ساختی | که گنجی بدست من انداختی

مگر روزگاری هوس راندمی — زخود گَرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت — عِظام زنخدان پوسیده یافت
بخاك اندرش عِقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی‌زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه، با بینوائی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل؟ — شکر خورده انگاریا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار — که بی‌ما بگردد بسی[1] روزگار
همان لحظه کاین خاطرش روی داد — غمِ ازخاطرش رخت یکسو نهاد
که‌ای نفس بی‌رأی و تدبیر وهش — بکُش بار تیمار وخود را مکُش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد — وگر سر باوج فلك بر برد
در آندم که حالش دگرگون شود — بمرگ ازسرش هردو بیرون شود
غم و شادمانی نماند، و لیك — جزای عمل ماند و نام نیك
کرم پای دارد، نه دیهیم و تخت — بده، کز تو این ماند ای نیکبخت
مکن تکیه بر ملك وجاه و حشم — که پیش از تو بودست و بعد از تو هم
خداوند دولت غم دین خورد — که دنیا بهر حال می‌بگذرد[2]
نخواهی که ملکت بر آید بهم — غم ملك و دین هردو باید بهم
زرافشان چو دنیا بخواهی گذاشت — که سعدی دُر افشاند اگر[3] زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفا گستری — که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایّام او روز مردم چوشام — شب از بیم اوخواب مردم حرام

۱ـ بسی بگذرد ۲ـ این بیت وبیت بعد در بعضی از نسخه‌ها نیست.
۳ـ چون

همه روز نیکان ازو دربلا
بشب دست پاکان ازو بردعا

گروهی بَرِ شیخ آن روزگار
زدست ستمگر گرستند زار

که ای پیردانای فرخنده رای
بگواین جوان‌را: بترس‌ازخدای

بگفتا دریغ آیدم نام دوست
که‌هر کس نه‌در خوردپیغام اوست

کسیرا که بینی زحق بر کران
منه‌باوی‌ای‌خواجه حق‌درمیان

دریغست باسفله گفت از[1] علوم
که ضایع‌شود تخم درشوره بوم

چو دروی نگیرد، عدو داندت
برنجد بجان و، برنجاندت

ترا عادت ای‌پادشه حق‌رویست
دل مردحقگوازاینجا قویست[2]

نگین خصلتی‌دارد ای‌نیکبخت
که‌درموم گیرد، نه‌درسنگ‌سخت

عجب نیست گرظالم‌ازمن‌بجان
برنجد، که دزداست‌ومن‌پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد
که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منّت ز روی قیاس
خداوند را من و فضل و سپاس

که درکارخیرت‌بخدمت‌بداشت
نه‌چون‌دیگرانت‌معطّل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند
ولی گوی‌بخشش نه‌هر کس‌برند

توحاصل‌نکردی بکوشش‌بهشت
خدا در تو خوی بهشتی بهشت

دلت روشن و وقت مجموع باد
قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش‌ورفتنت برصواب
عبادت قبول و دعا مستجاب

***

همی تا بر آید بتدبیر کار
مدارای دشمن به از کار زار

چونتوان عدورابقوّت شکست
بنعمت بباید در فتنه بست

۱ـ گفتن ۲ـ دریکی از نسخه‌های متأخّراین بیت نیزهست:

حقت‌گفتم ای خسرو نیکرای
توان‌گفت حق‌پیش مردخدای

گر اندیشه باشد ز خصمت گزند | بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسك زر بریز | که احسان کُنَد کُنْد دندان تیز
چو دستی نشاید گزیدن، ببوس | که با غالبان چاره زرقست و لوس [1]
بتدبیر، رستم در آید ببند | که اسفندیارش نَجَست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست | پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی | که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره | که دشمن اگر چه زبون، دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش | کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با [2] سپاهی ز خود بیشتر | که نتوان زد انگشت بر نیشتر
و گر زو تواناتری در نبرد | نه مردیست بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری و گر شیر چنگ | بنزدیك من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی در گسست | حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو، سر مپیچ | و گر جنگ جوید، عنان بر مپیچ
که گر وی ببندد در کارزار | ترا قدر و هیبت شود یك هزار
وراو پای جنگ آورد در رکاب | نخواهد بحشر از تو داور حساب
توهم جنگ را باش چون کینه خواست [3] | که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی | فزون گرددش کبر و گردنکشی
باسبان تازی و مردان مرد | بر آر از نهاد بداندیش گرد
و گر می بر آید بنرمی و هوش | بتندی و خشم و درشتی مکوش
چو دشمن بعجز اندر آمد ز در | نباید که پرخاش جوئی دگر

۱ـ در بعضی نسخه ها این بیت نیست و در بعضی دیگر مصرع دوم بعبارت دیگر ولایقرء است. ۲ـ بر ۳ـ خاست

چو زنهار خواهد، کرم پیشه کن ‌‌‌‌ ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن بر مگرد ‌‌‌‌ که کار آزموده بود سالخورد

در آرند بنیاد رویین ز پای ‌‌‌‌ جوانان بنیروی و، پیران برای

***

بیندیش در قلب هیجا مفر ‌‌‌‌ چه دانی که زان که باشد[1] ظفر؟

چو بینی که لشکر ز هم دست داد ‌‌‌‌ بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری، برفتن بکوش ‌‌‌‌ وگر در میان، لُبس دشمن بپوش

وگر[2] خود هزاری و دشمن دویست ‌‌‌‌ چو شب شد، در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین ‌‌‌‌ چو پانصد بهیبت بدرّد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها ‌‌‌‌ حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروز راه ‌‌‌‌ بماند، بزن خیمه بر جایگاه

گر او پیشدستی کند، غم مدار ‌‌‌‌ ور افراسیاب است، مغزش بر آر

ندانی که لشکر چو یکروزه راند ‌‌‌‌ سر پنجهٔ زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن ‌‌‌‌ که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی، بیفکن علم ‌‌‌‌ که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران ‌‌‌‌ نباید[3] که دور افتی از یاوران

هوا بینی از گرد هیجا چو میغ ‌‌‌‌ بگیرند گردت بزوبین و تیغ

بدنبال غارت نراند سپاه ‌‌‌‌ که خالی بماند پس پشت شاه

سپه را نگهبانی شهریار ‌‌‌‌ به از جنگ در حلقهٔ[4] کارزار

***

دلاور که باری تهوّر نمود ‌‌‌‌ بباید بمقدارش اندر فزود

که بار دگر دل نهد بر هلاک ‌‌‌‌ ندارد ز پیکار یأجوج باک

۱ـ چه دانی کز آنها که یابد ۲ـ اگر ۳ـ مبادا ۴ـ بسی بهتر از جنگ در

سپاهی در آسودگی خوش بدار که در حالت سختی آید بکار
کنون دست مردان جنگی ببوس نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
نواحیٔ ملك از کف بد سگال بلشکر نگه دار و، لشکر بمال
ملك را بود بر عدو دست چیر چو لشکر دل آسوده باشند وسیر
سپاهی که کارش نباشد ببرگ چرا[1] دل نهد روز هیجا بمرگ؟
بهای سر خویشتن میخورد نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کارزار؟

***

بپیکار دشمن دلیران فرست هژبران بناورد شیران فرست
برأی جهاندیدگان کار کن که‌صید آزمودست گرگ کهن
مترس ازجوانان شمشیر زن حذر کن ز پیران بسیار فن
جوانان پیل افکن شیرگیر ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده‌مرد که بسیار گرم آزمودست وسرد
جوانان شایستهٔ بخت ور ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته مده کار مُعْظَم بنو خاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی که در جنگها بوده باشد بسی
بخردان مفرمای کار درشت که‌سندان نشاید شکستن بمشت[2]
رعیّت نوازیّ و سرلشکری نه‌کاریست بازیچه و سرسری
نخواهی که‌ضایع شودروزگار بناکار دیده مفرمای کار

۱- کجا ۲- این دو بیت ودو بیت پس از آن در بعضی از نسخ نیست .

نتابد سگ صید روی از پلنگ — ز روبه رمد شیر نادیده جنگ

چو پرورده باشد پسر در شکار — نترسد[1] چو پیش آیدش کارزار

بکُشتی و نخجیر و آماج و گوی — دلاور شود مرد پرخاشجوی

بگرمابه پروردهٔ عیش[2] و ناز — برنجد[3] چو بیند دَرِ جنگ باز[4]

دومردش نشانند برپشت زین — بود کش زند کودکی برزمین

***

یکی را که دیدی[5] تو در جنگ پشت — بکش، گر[6] عدو در مصافش نکشت

مخنّث به از مرد شمشیر زن — که روز وَغا سر بتابد چو زن

[7]چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش — چو قربان پیکار بربست و کیش

اگر چون زنان جست خواهی گریز — مرو[8]، آب مردان جنگی مریز

سواری که در جنگ بنمود پشت — نه خود را، که نام آوران را بکشت

شجاعت نیاید مگر زان دو یار — که افتند در حلقهٔ کارزار

دو همجنس همسفرهٔ[9] همزبان — بکوشند در قلب هیجا بجان

که تنگ آیدش رفتن از پیش تیر — برادر بچنگال دشمن اسیر

چو بینی که یاران نباشند یار — هزیمت زمیدان غنیمت شمار

***

دو تن پرورای شاه کشور گشای — یکی اهل رزم[10] و دیگر اهل رای

ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیر زن پرورند

۱- کنار بترسد ۲- خیش ۳- بترسد ۴- قوی‌قدّ و قامت کشیده دراز
۵- بینی ۶- چون ۷- حکایت ۸- برو ۹- دوهمجنس وهمسفره و
۱۰- تیغ

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — بر او، گر بمیرد، مگو ایدریغ
قلمزن نکو[1] دار و شمشیرزن — نه‌مطرب، که مردی‌نیاید ز زن
نه‌مردیست دشمن‌در اسباب‌جنگ — تومدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت ببازی نشست — که‌دولت برفتش ببازی زدست

***

نگویم‌ز جنگ بداندیش ترس — در آوازهٔ[2] صلح ازو بیش ترس
بسا کس[3] بروز آیت‌صلح‌خواند — چوشب‌شد، سپه‌بر سر خفته راند
زره‌پوش خسبند مرد اوژنان — که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن — برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان‌کار آگهست — یزک سد رو ئین‌لشکر گهست

***

میان دو بد خواه کوتاهدست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هردو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز
یکیرا بنیرنگ مشغول دار — دگر را بر آور ز هستی دمار
اگردشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکردشمن‌افتد خلاف — تو بگذارشمشیر خود در غلاف
چو گرگان‌پسندند بر هم گزند — بر آساید اندر میان گوسفند

۱ــ نگه . ۲ــ که در حالت . ۳ــ کاو .

چو دشمن بدشمن بود[1] مشتغل تو با دوست بنشین بـآرام دل

***

چو شمشیر پیکار بـرداشتی نگه دار پنهـان ره آشتی
که لشکر شکوفان[2] مغفر شکاف نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کز این نیم هم سروری بمانـد گرفتار در چنبری
اگر کُشتی این بندی ریش را نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر که خود بوده باشد ببندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری چو نیکش بداری، نهد دیگری
اگر خفیه ده دل بدست آوری از آن به که صد ره شبیخون بری

***

گرت خویش دشمن شود دوستدار ز تلبیسش ایمن مشو، زینهار
که گردد درونش بکین تو ریش چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر که بیند همه خلق را کیسه بُر

***

سپاهی که عاصی شود در[3] امیر ورا تا توانی بخدمت مگیر

۱ـ شود . ۲ـ کشوفان . ۳ـ با ـ بر .

ندانست سالار خود را سپاس | ترا هم ندارد، زغدرش هراس[1]
بسوگند وعهد استوارش مدار | نگهبان پنهان بر او بر گمار
نوآموز را ریسمان کن دراز | نه بگسل، که‌دیگر نبینیش باز

***

چو اقلیم دشمن بجنگ وحصار | گرفتی، بزندانیانش سپار
که بندی چو دندان بخون در برد | زحلقوم بیدادگر خون خورد

***

چو بر کندی ازدست دشمن دیار | رعیّت بسامانتر از وی بدار
که گر باز کوبد در کارزار | بر آرند عام از دماغش دمار
وگر شهریانرا رسانی گزند | در شهر بر روی دشمن مبند
مگو دشمن تیغزن بر در است | که انباز دشمن بشهر اندر است

***

بتدبیر جنگ بداندیش کوش | مصالح بیندیش و نیّت بپوش
منه در میان راز با هر کسی | که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که باشرقیان حرب داشت | درخیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن بزاولستان خواست شد | چپ آوازه افکند وازراست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست | بر آن رأی ودانش بباید گریست
کرم کن، نه پرخاش وکین آوری | که عالم بزیر نگین آوری
چو کاری بر آید بلطف وخوشی | چه حاجت بتندی و گردنکشی؟
نخواهی که باشد دلت دردمند | دل دردمندان برآور ز بند

۱ــ نداند زروی قیاس.

ببازو توانـا نباشد سپاه برو همّت از ناتوانان بخواه
دعـای ضعیفان امّیدوار ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنك استعانت بدرویش برد اگر بر فریدون زد، از پیش برد[1]

۱ــ در بعضی از نسخه‌های چاپی این دو بیت الحاق‌شده است :
چو گفتم، نصیحت پذیر و بدان عمل کن ، که باشی سر بخردان
الا ای بزرگ مبارك نهاد جهان آفرینت نگهدار باد

باب دوّم

در احسان

اگر هوشمندی ، بمعنی گرای
که معنی بماند ز[1] صورت بجای

کرا دانش و جود و تقوی نبود
بصورت درش هیچ معنی نبود

کسی خسبد آسوده در زیر گل
که خسبند ازو مردم آسوده دل

غم خویش درزندگی خور، که خویش
بمرده نپردازد ازحرص خویش[2]

نخواهی که باشی پراکنده دل
پراکندگان را ز خاطر مهل

پریشان کن امروز گنجینه چست
که فردا کلیدش نه دردست تست

تو با خود ببر توشهٔ خویشتن
که شفقت نیاید ز فرزند وزن

کسی گوی دولت ز دنیا برد
که با خود نصیبی بعقبی برد

بغمخوارگی چون سرانگشت من
نخارد کس اندر جهان پشت من

مکن، بر کف دست نِه هر چه هست
که فردا بدندان بری پشت دست

بپوشیدن ستر درویش کوش
که ستر خدایت بود پرده پوش

مگردان غریب ازدرت بی نصیب
مبادا که گردی بدرها غریب

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر

---

۱ – نه ۲ – دربعضی ازنسخ این بیت افزده شده است :

زر ونعمت اکنون بده کان تست
که بعد ازتو بیرون زفرمان تست

بحال دل خستگان در نگر | که روزی تودلخسته[1] باشی مگر
درون فروماندگان شاد کن | ز روز فروماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران ؟ | بشکرانه خواهنده از درمران

***

پدر مرده را سایه بر سر فکن | غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه‌بودش فرومانده سخت | بود تازه بی‌بیخ هر گز درخت ؟
چو بینی یتیمی سرافکنده پیش | مده بوسه برروی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد؟ | و گرخشم گیرد که بارش برد؟
الا تا نگرید، که عرش عظیم | بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاك | بشفقت بیفشانش از چهره خاك
اگر سایه‌ای خودبرفت ازسرش | تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم | که سر بر[2] کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس | پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر | نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر | که در طفلی از سر برفتم پدر
[3] یکی خار پای یتیمی بکند | بخواب اندرش دید صدر خُجند
همی گفت ودر روضه‌ها میچمید | کز آن خار برمن چه گلها دمید

***

مشو تا توانی ز رحمت بری | که‌رحمت برندت‌چو رحمت‌بری

۱ــ که روزی دلش جسته ۲ــ در ۳ــ حکایت

چو انعام کردی، مشو خودپرست
که من سرورم، دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداختست
نه شمشیر دوران هنوز آختست؟
چو بینی دعاگوی دولت هزار
خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی
نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران
غلط گفتم، اخلاق پیغمبران

حکایت

شنیدم که یکهفته اِبنُ‌السَّبیل
نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی بگاه
مگر بینوائی درآید ز راه
برون رفت و هر جانبی بنگرید
براطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید
سرو مویش از گرد[1] پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت
برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمك
یکی مردمی کن بنان و نمك
نعم گفت و برجست و برداشت گام
که دانست خُلقش، علیه‌السّلام
رقیبان[2] مهمانسرای خلیل
بعزّت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و، ترتیب کردند خوان
نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم‌الله آغاز کردند جمع
نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفتش: ای پیر دیرینه روز
چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرطست وقتیکه روزی خوری[3]
که نام خداوند روزی بری؟[4]
بگفتا نگیرم طریقی بدست
که نشنیدم از پیر آذر پرست

۱ــ برف ۲ــ رفیقان ۳ــ خورند ۴ــ برند

بدانست پیغمبر نیکفال
که گبراست پیر تبه بوده حال
بخواری براندش چو بیگانه دید
که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل
بهیبت، ملامت کنان، کای خلیل
منش داده صد سال روزیّ وجان
ترا نفرت آمد[1] ازو یکزمان؟
گر او میبرد پیش آتش سجود
تو واپس چرا میبری دست‌جود؟

***

گره بر سر بند احسان مزن
که این زرق وشیداست وآن مکروفن
زیان میکند مرد تفسیردان
که علم و ادب می‌فروشد بنان
کجا عقل یا شرع فتویٰ دهد
که اهل خرد دین بدنیا دهد؟
ولیکن تو بِستان، که صاحب‌خِرد
از ارزان فروشان برغبت خَرَد

حکایت

زباندانی آمد بصاحبدلی
که محکم فرومانده‌ام در گلی
یکی سفله را ده درم برمنست
که دانگی ازو بردلم ده منست
همه شب پریشان ازو حال من
همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش
درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد
جزاین ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف
نخوانده بجز باب لَایَنْصَرِفْ
خور از کوه یکروز سر بر نزد
که آن قَلْتَبان حلقه بر در نزد
در اندیشه‌ام، تا کدامم کریم
از آن سنگدل دست گیرد بسیم

۱- تو نفرت گرفتی

شنید این سخن پیر فرّخ نهاد درستی دو در آستینش نهاد
زر افتاد در دست افسانه گوی برون رفت از آنجا چو زر تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست بر او گر بمیرد، نباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد ابوزید را اسب و فرزین نهد
بر آشفت عابد، که خاموش باش تو مرد زبان نیستی، گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم ز خلق آبرویش نگه داشتم
و گر شوخ چشمیّ و سالوس کرد الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگه داشتم آبروی ز دست چنان گُربزی یاوه گوی
بد و نیك را بذل کن سیم و زر که این کسب خیر است و آن دفع شر
خنك آنکه در صحبت عاقلان بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رأیست و تدبیر و هوش بعزّت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب در این شیوه دارد مقال نه در چشم[۱] و زلف و بناگوش و خال

حکایت

یکی رفت و دینار از او صد هزار خلف برد[۲] صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت چو آزادگان دست از و بر گرفت
ز درویش خالی نبودی درش[۳] مسافر بمهمانسرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست بیك ره پریشان مکن هر چه هست

۱ـ خط ۲ـ یکی رفت و دنیا از و یادگار ـ خلف ماند ۳ـ نماندی برش

بسالی توان خرمن اندوختن
بیکدم نه مردی بود سوختن[۱]

چو در تنگدستی نداری شکیب
نگه‌دار وقت فراخی حسیب[۲]

بدختر چه‌خوش گفت بانوی ده
که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشك و سبوی
که پیوسته درده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن
بزر پنجهٔ شیر بر[۳] تافتن

بیکبار بر دوستان زر مپاش
وز آسیب دشمن باندیشه باش

اگر تنگدستی مرو پیش یار
وگر سیم داری بیا و بیار

که گر[۴] روی بر خاك پایش نهی
جوابت نگویند بدست تهی

خداوند زر بر کَند چشم دیو
بدام آورد صخر جنّی بریو

تهی دست در خوبرویان مپیچ
که بی‌سیم مردم نیرزند هیچ[۵]

بدست تهی بر نیاید امید
بزر بر کَنی چشم دیو سفید

وگر هرچه یابی بکف بر نهی
کفت وقت حاجت بماند تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی
نگردند، ترسم تو لاغر شوی

چو منّاع خیر این حکایت بگفت
زغیرت[۶] جوانمرد را رگ نخفت

پراکنده‌دل گشت از آن عیبجوی
برآشفت و گفت‌ای پراکنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جدّ منست

۱ـ دربعضی از نسخ این چهار بیت نیز هست :

زر و ناز و نعمت نماند بسی
مگر کاین حکایت نگفتت کسی؟

در این روزها زاهدی با پسر
شنیدم که میگفت جان پدر

مجرّد رو خانه پرداز باش
جوانمرد دنیا برانداز باش

پسر پیش بین بودو کار آزمای
پدر را ثنا گفت

۲ـ حساب . ۳ـ نر . ۴ـ اگر ۵ـ

نه ایشان بخسّت نگه داشتند ؟ | بحسرت بمردند و بگذاشتند
بدستم نیفتاد مال پدر | که بعداز من افتد بدست پسر[1]
همان به که امروز مردم خورند | که فردا پس از من بیغما برند
خور و پوش و بخشای و راحت رسان | نگه می‌چه داری زبهر کسان ؟
برند از جهان با خود اصحاب رای | فرومایه ماند بحسرت بجای[2]
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعداز تو بیرون زفرمان تست
بدنیا توانی که عقبیٰ خری | بخر جان من، ورنه حسرت بری[3]

۱- دگر ۲- دربعضی از نسخ چاپی افزوده‌اند :

زر و نعمت آید کسی را بکار | که دیوار عقبیٰ کند زرنگار

۳ - دربعضی‌ازنسخ این ابیات نیزهست :

چنان خوردوبخشید، کاهل نظر | ندیدند از آن عین بااو اثر
بآزاد مردی ستودش کسی | که در راه‌حق سعی کردی بسی
همی گفت سر در گریبان خجل | چه کردم که بروی توان بست‌دل؟
امیدی که دارم، بفضل خداست | که برسعی خود تکیه کردن خطاست
طریقت همینست کاهل یقین | نکو کار بودند و تقصیر بین
مشایخ همه شب دعا خوانده‌اند | سحرگاه سجّاده افشانده اند
مقامات مردان بمردی شنو | نه ازسعدی ، از سُهروردی شنو
مرا شیخ دانای مرشد شهاب | دواندرز فرمود برروی آب
یکی آنکه درجمع بدبین‌مباش | دوم آنکه در نفس‌خود بین مباش
شنیدم کـه بگریستی‌شیخ زار | چو برخواندی آیات اصحاب نار
شبی دانم از هول دوزخ نخفت | بگوش آمدم صبحگاهی که گفت
چه بودی که دوزخ زمن پرشدی | مگر دیگرانرا رهایی بدی
کسی گوی دولت زمیدان ربود | که دربندآسایش خلق بود

حکایت

بزارید وقتی زنی پیش شوی
که دیگر مخر نان ز بقّال کوی

ببازار گندم فروشان گرای
که این، جو فروشیست[۱] گندم نمای

نه ازمشتری، کز زحام[۲] مگس
بیکهفته رویش ندیدست کس

بدلداری آن مرد صاحب نیاز
بزن گفت کای روشنائی ، بساز

بامّید ما کلبه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع ازو وا گرفت

ره نیکمردان آزاده گیر
چو استاده‌ای، دست افتاده گیر

ببخشای ، کانان که مرد حقند
خریدار دکّان بی رونقند

جوانمرد اگر راست خواهی، ولیست
کرم پیشهٔ شاه مردان علیست

حکایت

شنیدم که پیری براه حجاز
بهر خُطوه[۳] کردی دو رکعت نماز

چنان گرم رو درطریق خدای
که خار مغیلان نکندی زپای

بآخر زوسواس خاطر پریش
پسند آمدش در نظر کار خویش[۴]

بتلبیس ابلیس در چاه رفت
که نتوان ازین خوبتر راه رفت[۵]

گرش رحمت حق نه دریافتی
غرورش سر ازجاده برتافتی

یکی هاتف ازغیبش آواز داد
که ای نیکبخت[۶] مبارك نهاد

مپندار اگر طاعتی کرده‌ای
که نزلی بدین حضرت آورده‌ای

۱- که او جو فروشست و ۲- کازدحام ۳- گام ۴- این بیت ودو بیت بعد از آن در بعضی ازنسخه‌ها نیست. ۵- دریکی از نسخ دو بیت زیر اضافه شده است :

خیالات نادان خلوت نشین
بهم برکند عاقبت کفر ودین

صفائیست در آب و آئینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

۶- نیکمرد

باحسانی آسوده کردن دلی   به از الف رکعت بهر منزلی

حکایت

بسرهنگ سلطان چنین گفت زن   که خیز ای مبارك، در رزق زن

بروتا ز خوانت نصیبی دهند   که فرزندکانت نظر بر[1] رهند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد   که سلطان بشب نیّت روزه کرد

زن ازنا امیدی سر انداخت پیش   همیگفت باخود ـ دل ازفاقه ریش

که سلطان ازین روزه گوئی[2] چه خواست؟   که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش بر آید ز دست   به از صائم الدّهر دنیا پرست

مسلّم کسی را بود روزه داشت   که درمانده‌ای را دهد نان چاشت[3]

وگرنه چه لازم که سعیی[4] بری   زخود باز گیری وهم خود خوری[5]

حکایت

یکیرا کرم بود وقوت نبود   کفافش بقدر مروّت نبود

که سفله خداوند هستی مباد   جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همّت بلند اوفتد   مرادش کم اندر کمند اوفتد

چوسیلاب ریزان که در کوهسار   نگیرد همی بر بلندی قرار

نه درخورد سرمایه کردی کرم   تنك مایه بودی از این[6] لاجرم

۱ـ زسختی ۲ـ داری ۳ـ نان وچاشت ۴ـ زحمت ۵ـ در بعضی از نسخ دوبیت پاورقی صفحه قبل دراینجا آمده است ۶ـ آن

برش تنگدستی دوحرفی نوشت / که ای خوب فرجام نیکوسرشت
یکی دست گیرم بچندین درم / که چندیست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزی نبود / ولیکن بدستش پشیزی نبود
بخصمان بندی فرستاد مرد / که ای نیکنامان آزاد مرد
بدارید چندی کف ازدامنش / وگرمیگریزد، ضمان برمنش
وزآنجا بزندانی آمد که خیز / وزاین شهر تاپای داری، گریز
چو گنجشك در بازدید ازقفس / قرارش نماند اندر آن یکنفس
چو باد صبازان میان[۱] سیر کرد / نه سیری که بادش رسیدی بگرد
گرفتند حالی جوانمرد را / که حاصل کنی[۲] سیم یا مرد را؟
ببیچارگی راه زندان گرفت / که مرغ ازقفس رفته[۳] نتوان گرفت
شنیدم که درحبس چندی بماند / نه شکوت نوشت و نه فریاد خواند
زمانها نیاسود وشب‌ها نخفت / براو پارسائی گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری / چه پیش آمدت تا بزندان دری؟
بگفت ای جلیس[۴] مبارك نفس / نخوردم بحیلتگری مال کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش / خلاصش ندیدم بجز بندِ خویش
ندیدم[۵] بنزدیك رأیم پسند / من آسوده و دیگری پایبند
بمُرد آخر و نیکنامی ببرد / زهی زندگانی، که نامش نمرد
تنی زنده دل خفته درزیر گل / به از عالمی زندهٔ مرده دل
دل زنده هرگز نگردد هلاك / تن زنده دل گر بمیرد چه باك؟

۱- زمین ۲- کن این ۳- چومرغ ازقفس رفت ۴- بگفتا که هان ای
۵- نیامد

حکایت

یکی در بیابان سگی تشنه یافت | برون از رمق درحیاتش نیافت
کله دلو کرد آن پسندیده کیش | چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشاد | سگ ناتوان را دمی آب داد
خبرداد پیغمبر ازحال مرد | که داور گناهان ازو عفو کرد
الا گر جفاکاری[1] ، اندیشه کن | وفاپیش گیر و کرم پیشه کن
کسی باسگی نیکوئی گم نکرد | کجا گم شود خیر بانیکمرد؟
کرم کن چنان[2] کت برآید زدست | جهانبان درخیر بر کس نبست[3]
بقنطار زر بخش کردن زگنج | نباشد چو قیراطی از دسترنج
برد هر کسی بار درخورد زور | گرانست پای ملخ پیش مور

***

تو باخلق سهلی[4] کن ای نیکبخت | که فردا نگیرد خدا با توسخت
گراز پا درآید، نماند اسیر | که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی | که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین وجاهت بود بردوام | مکن زور برضعف درویش عام
که افتد که باجاه وتمکین شود | چو بیدق که ناگاه فرزین شود
نصیحت شنو مردم دور بین | نپاشند در هیچ دل تخم کین

۱ـ کردی ۲ـ بدان ۳ـ دریکی از نسخه‌ها این بیت نیز هست :
گرت در بیابان نباشد چهی چراغی بنه درزیارتگهی ۴ـ نیکی

خداوند خرمن زیان میکند
که برخوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهند
وزآن بارغم بـر دل این نهند
بسا زورمندا کـه افتاد سخـت
بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیـردستان نباید شکست
مبادا که روزی شوی زیر دست

حکایت

بنالید درویشی ازضعـف حـال
برتند روئی خـداوند مـال
نه دینارش داد سیه دل، نه دانگ
براو زد بسر باری ازطیر[1] بانگ
دل سائل ازجور اوخون گرفت
سرغم بر آورد و گفت ای شگفت
توانگر ترشروی، باری، چراست؟
مگرمی نترسد ز تلخی خواست؟[2]
بفرمود کوته نظر ، تـا غلام
براندش بخواری وزجـر تمام
بنا کردن شکر پـرورد گـار
شنیدم که بر گشت ازو روزگار
بـزرگیش سر در تباهی نهـاد
عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت برهنه نشاندش چوسیر
نه بارش رها کرد ونه بارگیر
فشاندش قضا برسر ازفاقه خاك
مُشَعبِد صفت کیسه و دست پاك
سراپای حالش دگر گونه گشت
براین ماجرا مدتی بر گذشت
غـلامش بدست کـریمی فتاد
توانگر دل ودست وروشن نهاد
بدیدار مسکین آشفته حال
چنان شاد بودی، که مسکین بمال
شبانگه یکی بردرش لقمه جست
زسختی کشیدن قدمهاش سست
بفـرمـود صاحبنظر بنده را
که خشنود کن مرد درمنده را

---

۱ ـ طنز، طیره ۲ـ دربعضی ازنسخه‌ها این بیت نیزهست :
چرا رانی ازدر بخواری مرا؟ بیندیش آخر ز روز جزا

چو نزدیك بردش ز خوان بهره‌ای / برآورد بی خویشتن نعره‌ای

شکسته دل آمد بر خواجه باز / عیان کرده اشکش بدیباچه راز

بپرسید سالار فرخنده خوی / که اشکت ز جور که آمد بروی؟

بگفت اندرونم بشورید سخت / بر احوال این پیر شوریده بخت

که مملوك وی بودم اندر قدیم / خداوند املاك واسباب وسیم

چو کوتاه شد دستش از عز و ناز / کند دست خواهش بدرها دراز

بخندید و گفت ای پسر جور نیست / ستم بر کس از گردش دور نیست

نه آن تند[1] رویست بازارگان / که بردی سر از کبر بر آسمان؟

من آنم که آن روزم از در براند / بروز منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من / فروشست گرد غم ازروی من

خدای اربحکمت ببندد دری / گشاید بفضل و کرم[2] دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد / بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو / اگر نیکبختی[3] و[3] مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش / بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد و موری در آن غلّه دید / که سر گشته هر گوشه‌ای میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت / بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروّت نباشد که این مور ریش / پراکنده گردانم از جای خویش

درون پراکندگان جمع دار / که جمعیّتت باشد از روزگار

۱- تنگ ۲- برحمت گشاید در ۳- نیکمردی، تو

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد / که رحمت بر آن تربت پاك باد
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوشست
سیاه اندرون باشد و سنگدل / که خواهد که موری شود تنگدل
مزن برسر ناتوان دست زور / که روزی بپایش درافتی چو مور
درون فروماندگان شاد کن / ز روز فروماندگی یاد کن
نبخشود بر حال پروانه شمع / نگه کن که چون سوخت در پیش جمع
گرفتم ز تو ناتوانتر بسیست / تواناتر از تو هم آخر کسیست
ببخش ای پسر، کادمیزاده صید / باحسان توان کرد و، وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف وجود / نیاید دگر خبث ازو در وجود
مکن بد، که بد بینی از یار نیك / نروید[1] ز تخم بدی بار نیك
چو با دوست دشخوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش ورنگ
وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت

بره بر[2] یکی پیشم آمد جوان / بتك در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند / که میآرد[3] اندر[4] پیت گوسفند
سبك طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوئیدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان میدوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی[5] بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان میبرد بامنش / که احسان کمندیست در گردنش

۱- نیاید ۲- در ۳- می آید ۴- می آورد در ۵- بازی

بلطفی که دیدست پیل دمان | نیارد همی حمله بر پیلبان
بدانرا نوازش کن ای نیکمرد | که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بر آن مرد کُنداست دندان یوز | که مالد زبان بر پنیرش دوروز

حکایت

یکی روبهی دید بی‌دست و پای | فروماند در لطف وصنع خدای
که چون زندگانی بسر میبرد | بدین[1] دست و پای از کجا میخورد؟
در این بود درویش شوریده رنگ | که شیری در آمد، شغالی بچنگ
شغال نگونبخت را شیر خورد | بماند آنچه، روباه از آن[2] سیرخورد
دگر روز باز اتفاق او فتاد[3] | که روزی رسان قوت روزش بداد[4]
یقین مرد رادیده[5] بیننده کرد | شد و تکیه بر آفریننده کرد
کز این پس بکنجی نشینم چو مور | که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب | که بخشنده روزی فرستد[6] زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش،[7] نه دوست | چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش | زدیوار محرابش[8] آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل | مینداز[9] خود را چو روباه شل
چنان سعی کن، کز تو ماند چو شیر | چه باشی چو روبه بوامانده سیر؟
چو شیر آنکه را گردنی فربهست | گر افتد چو روبه، سگ ازوی بهست[10]
بچنگ آرو، با دیگران نوش کن | نه بر فُضلهٔ دیگران گوش کن

۱- ببی ۲- بماند آنچ از آن روبهش ۳- اتفاقی فتاد ۴- قوت و روزیش داد ۵- دیدهٔ مرد ۶- رساند ۷- کردش ۸- زدیوارش آوازی ۹- مپندار ۱۰- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

بخور تا توانی بیازوی خویش　　که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان　　مخنّث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر　　نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایشست　　که خلق از وجودش در آسایشست
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست　　که دون همّتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای　　که نیکی رساند بخلق خدای[1]

حکایت

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم　　شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیّاح[2] صحرا نورد　　برفتیم قاصد بدیدار مرد
سر و چشم هریك ببوسید و دست　　بتمکین و عزّت نشاند و نشست[3]
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت　　ولی بیمروّت، چو بی بر درخت
بلطف و سخن[4] گرم رو مرد بود　　ولی دیگدانش[5] عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و[6] هجوع　　ز تسبیح و تهلیل و، ما را ز جوع
سحر گه میان بست و در باز کرد　　همان لطف و پرسیدن[7] آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود　　که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه - گفتا - بتصحیف ده　　که درویش را توشه از بوسه به

۱- در یکی از نسخ چاپی این دو بیت افزوده شده است :
ندیدی که در راه پاینده کیش　　چه گفت آن شتربان بفرزند خویش
بخور توشه با مردم نیکمرد　　که ایشان به تنها نخواهند خورد
۲- سالوك　۳- در بعضی نسخه‌ها : ولی بی‌مروت چو شاخ کبست　۴- در بعضی از نسخ معتبر بجای «سخن» کلمه‌ای است که «لین» یا «لیق» میتوان خواند　۵- دیگ جودش　۶- قرار از　۷- لطف دوشینه - بوسیدن

بخدمت منه دست بر کفش من
مرانان ده و کفش برسر بزن
بایثار مردان سَبَق برده‌اند
نه شب زنده داران دلمرده اند
همین دیدم از پاسبان تتار[۱]
دل مرده وچشم شب زنـده‌دار
کرامت جوانمردی‌ونان‌دهیست
مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت
که‌معنی‌طلب کرد ودعوی بهشت
بمعنی توان کرد دعوی درست
دم‌بی‌قدم تکیه گاهیست سست

حکایت

شنیدم درایّام حاتم ، کـه بود
بخیل اندرش باد پائی چو دود
صباسرعتی، رعدبانگ ادهمی
که بربرق پیشی گرفتی همی
بتك‌ژاله‌میریخت بر کوه ودشت
تو گفتی مگرابر نیسان گذشت
یکی‌سیل رفتار[۲] هامون نـورد
که باداز پِیَش‌بازماندی‌چو گرد
زاوصاف حاتم بهـرمرزوبـوم
بگفتند بـرخی[۳] بسلطان روم
که همتای‌اودر کرم مردنیست
چواسبش بجولان وناوردنیست
بیابان نوردی‌چو کشتی بر آب
که بالای سیرش بپرّد عقاب[۴]
بدستور دانا چنین گفت شاه
که دعوی خجالت بود بیگواه
من ازحاتم آن اسب تازی نژاد
بخواهم، گراومکرمت کردوداد
بدانم که در وی شکوه مهیست
وگررد کند، بانگ طبل‌تهیست
رسولی هنرمند عالم بِطِی
روان کردو، ده‌مردهمراه وی[۵]

۱- پاسبان نثار ۲- رفتار و ۳-شرحی ۴- غراب ۵- دریکی‌ازنسخ این بیت افزوده شده است :

برآسود چون تشنه برزنده رود
بمنزلگه حاتم آمد فرود

زمین مرده وا بر گریان براو | صبا کرده بار دگر جان دراو[1]
بمنزلگه حاتم آمد فرود | بر آسودچون تشنه برزنده‌رود
سماطـی بیفکند واسبی بکشت | بدامن شکردادشان، زر بمشت
شب آنجا ببودند و،روز دگـر | بگفت آنچه دانست‌صاحب‌خبر
همیگفت حاتم-پریشان‌چو[2]مست | بدندان‌زحسرت[3]همی کنددست
که ای بهره ور مؤبدِ[4] نیکنام | چراپیش از اینم نگفتی پیام ؟
من‌آن باد رفتار دُلدُل شتاب | زبهرشمـا دوش کـردم کباب
که دانستم ازبهـر باران وسیل | نشاید شدن درچراگـاه خیل
بنوعی[5] دگرروی و راهم نبود | جزاو بردر بارگاهم نبود
مروّت ندیدم در آیین خویش | که‌مهمان بخسبددل‌ازفاقه‌ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش | دگرمرکب نامور گـو مباش
کسانرادرم دادوتشریف واسب | طبیعیست‌اخلاق‌نیکو، نه کسب
خبرشد بروم از جوانمرد طی | هزارآفرین گفت[6] برطبع‌وی
زحاتم بدین نکته راضی مشو | ازین خوبتر ماجرائی شنو

حکایت

ندانم که گفت این‌حکایت بمن | که بودست‌فرمانـدهی دریمن
زنام‌آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش‌نبود
توان گفت او را سحاب کـرم | که دستش‌چوباران‌فشاندی‌درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی ازو بر[7]سرش

۱- این بیت دربعضی ازنسخه هانیست. ۲- بکردار ۳- بدندان حسرت ۴- مردم ۵- بنوع ۶- کرد ۷- در

که چند ازمقالات آن باد سنج
که نه‌ملك دارد، نه‌فرمان، نه گنج

شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت
چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت

در ذکر حاتم کسی باز کرد
دگر کس ثنا گفتن[1] آغاز کرد

حسد مرد را برسر کینه داشت
یکی را بخون خوردنش بر گماشت

که تا هست حاتم درایّام من
نخواهد بنیکی شدن نام من

بلاجوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت

جوانی بره پیشباز آمدش
کز اوبوی انسی فراز آمدش

نکوروی و دانا وشیرین زبان
برخویش برد آن شبش میهمان

کرم کرد وغم خوردو پوزش نمود
بداندیش را دل بنیکی ربود

نهادش سحر بوسه بر دست وپای
که نزدیك ما چند روزی بپای

بگفتا نیارم شد اینجا مقیم
که در پیش دارم مهمّی عظیم

بگفت ار نهی بامن اندر میان
چو یاران یکدل بکوشم بجان

بمن دار- گفت- ای جوانمرد گوش
که دانم جوانمرد را پرده پوش

دراین بوم حاتم شناسی مگر؟
که‌فرخنده رأیست و نیکو سِیَر

سرش پادشاه یمن خواستست
ندانم چه کین درمیان خاستست

گرم ره‌نمائی بدانجا که اوست
همین چشم‌دارم زلطف تو دوست

بخندید برنا، که حاتم منم
سر اینك جدا کن بتیغ از تنم

نباید که چون صبح گردد سفید
گزندت رسد، یا شوی ناامید

چو حاتم بآزادگی سرنهاد
جوانرا برآمد خروش از نهاد

بخاك اندرافتاد و برپای جست
گهش خاك بوسیدو گه‌پای ودست

بینداخت شمشیر وترکش نهاد
چو بیچارگان دست بر کش نهاد

۱- کردن

که من گر گُلی بر وجودت زنم
بنزدیك مردان نه مردم ، زنم

دوچشمش ببوسید ودر بر گرفت
وز آنجا طریق یمن بر گرفت

ملك در میان دو ابروی مرد
بدانست حالی که کاری نکرد

بگفتا بیا تاچه داری خبر ؟
چرا سر نبستی بفتراك بر ؟

مگر بر تو نام آوری حمله کرد
نیاوردی از ضعف تاب نبرد ؟

جوانمرد شاطر زمین بوسه داد
ملك را ثنا گفت وتمکین نهاد

که دریافتم حاتم نامجوی
هنرمند وخوش‌منظروخوبروی[1]

جوانمرد وصاحب خرد دیدمش
بمردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت
بشمشیر احسان و فضلم بکشت

بگفت آنچه دید از کرم‌های وی
شهنشه ثنا گفت بر آل طی

فرستاده را داد مهری درم
که مهراست بر نام حاتم کرم

مراورا سزد گر گواهی دهند
که معنی و آوازه‌اش همرهند

حکایت

شنیدم که طی در زمان رسول
نکردند منشور ایمان[2] قبول

فرستاد لشکر بشیر نذیر[3]
گرفتند از ایشان گروهی اسیر

بفرمود کشتن بشمشیر کین
که ناپاك بودند وناپاکدین

زنی گفت من دختر حاتمم
بخواهید ازین نامور حاکمم

کرم کن بجای من ای محترم
که مولای من بود از اهل کرم

۱- در بعضی از نسخه‌ها بجای این بیت چنین است:
بدو گفت کای شاه باداد وهوش
ازین درسخنهای حاتم نیوش

۲- سیّد ۳- بشیر ونذیر

بفرمان پیغمبر نیکرای — گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بیدریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروّت نبینم رهائی زبند — بتنها و، یارانم اندر[1] کمند
همیگفت و گریان بر احوال[2] طی — بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت

زبنگاه حاتم یکی پیر مرد — طلب ده درم سنگ فانید[3] کرد
ز راوی چنان یاد دارم خبر — که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود؟ — همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی — بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست — جوانمردی آل حاتم کجاست ؟

***

چو حاتم بآزاد مردی دگر — ز دوران گیتی نیامد،[4] مگر
ابوبکر سعد آنکه دست نوال — نهد همتّش بر دهان سؤال
رعیّت پناها، دلت شاد باد — بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز این خاك فرخنده بوم — ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چو حاتم اگر نیستی کام[5] وی — نبردی کس اندر جهان نام طی
ثنا ماند از آن نامور در کتاب — ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

۱- یاران من در ۲- بر اخوان ۳- فانیذ ۴- نیامد بگیتی
۵- فرّ ۶- وی

که حاتم بدان نام و آوازه خُواست   ترا سعی و جهد از برای خداست
تکلّف بر[۱] مرد درویش نیست   وصیّت همین یك سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود، خیر کن   ز تو خیر ماند، ز سعدی سخن

حکایت

یکی را خری در گل افتاده بود   ز سوداش خون در دل افتاده بود
بیابان و باران و سرما وسیل   فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصّه تا بامداد   سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش، نه دوست   نه سلطان- که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهندشت   در آنحال مُنکَر بر او بر گذشت[۲]
شنید این سخنهای دور از صواب   نه صبر شنیدن، نه روی جواب
ملك شرمگین در حَشَم[۳] بنگریست   که سودای[۴] این بر من از بهر چیست؟
یکی گفت شاها بتیغش بزن   که نگذاشت کس را نه دختر، نه زن[۵]
نگه کرد سلطان عالی محل   خودش در بلا دید و خر در وَحَل
ببخشود بر حال مسکین مرد   فرو خورد خشم[۶] سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین   چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بیعقل و هوش   عجب رستی از قتل، گفتا خموش

۱- در این ۲- دریك نسخه این بیت چنین است:
قضا شاه کشور یکی نامجوی   بنخجیر گه بد بچوگان و گوی
و در بعضی از نسخ پس از بیت بالا این شعر نیز هست:
نگه کرد، سالار اقلیم دید   که بر پشته‌ای ماجرا می‌شنید
۳- بچشم سیاست در او ۴- که صفرای ۵- ز روی زمین بیخ عمرش بکن ۶- خشم از

اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی، اَحْسِنْ اِلیٰ مَنْ[1] اَسا

حکایت[2]

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست
بکنجی فروماند و[3] بنشست مرد / جگر گرم و، آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین[4] و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاك کوی / جفائی کز آن شخصش آمد بروی
بگفت ای فلان ترك آزار کن / یك امشب بنزد من افطار کن
بخلق و فریبش گریبان کشید / بخانه در آوردش و خوان کشید
بر آسود درویش روشن نهاد / بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت بشهر اندر افتاد و جوش / که آن بی بصر[5] دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل / که بر گشت درویش از و تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت؟
که بر کردت این شمع گیتی فروز؟ / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی وسست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
بروی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی وی در فراز
اگر بوسه بر خاك مردان زنی / بمردی، که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دلند / همانا کز این توتیا غافلند

۱- ما ۲- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳- مانده - بکنجی درون رفت و ۴- بگفتا چه در تابت آورد؟ ۵- بی دیده‌ای

چو برگشته دولت ملامت شنید
سرانگشت حیرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد
مرا بود دولت ، بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جرّه باز
فروبرده چون موش دندان آز ؟

***

الا گر طلبکار اهل دلی
زخدمت مکن یکزمان غافلی
خورش ده بگنجشك و کبك و حَمام
که یکروزت افتد همائی بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افکنی
امیداست ناگه که صیدی زنی [۱]
دُری هم برآید ز چندین صدف
زصد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت

یکی را پسر گم شد از راحله
شبانگه بگردید در قافله
زهرخیمه پرسید وهرسو شتافت
بتاریکی آن روشنائی نیافت [۲]
چو آمد بر مردم کاروان
شنیدم که میگفت با ساروان
ندانی که چون راه بردم بدوست
هر آنکس که پیش آمدم، گفتم اوست
از آن اهل دل درپی هر کسند
که باشد که روزی بمردم رسند
برند از برای دلی بارها
خورند از برای گلی خارها

حکایت

ز تاج ملکزاده ای در مناخ [۳]
شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ
چه دانی که گوهر کدامست وسنگ؟
همه سنگها [۴] پاس دارای پسر
که لعل از میانش [۵] نباشد بدر

۱-که بازافکنی ۲- بیافت ۳- ملاخ؛ ۴- سنگ را ۵- میانشان

دراوباش، پاکان شوریده رنگ
همان جای تاریك ولعلندوسنگ

چوپاکیزه نفسان وصاحبدلان
بر آمیختستند با جاهلان

برغبت بکش بار هر جاهلی
که افتی بسر وقت صاحبدلی

کسیرا که بادوستان سرخوشست
نبینی که چون بار دشمن کشست

بدرّد[1] چو گل جامه[2] از دست خار
که خون دردل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور درهوای یکی
مراعات صدکن برای یکی

گرت خاکپایان شوریده سر
حقیر وفقیر آید[3] اندر نظر

بمردی، کزایشان بدر نیست آن
بخدمت کمر بندشان برمیان

توهرگز مبینشان بچشم پسند
که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

کسیرا که نزدیك ظنّت بَد اوست
چه دانی که صاحب ولایت خود اوست؟

***

در معرفت بر کسانیست باز
که درهاست برروی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان[4] تلخی چشان[5]
که آیند درحلّه دامن کشان

ببوسی- گرت عقل وتدبیر هست
ملکزاده را در نوانخانه دست

که روزی برون آید[6] ازشهر بند
بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف
که در نوبهارت نماند ظریف

حکایت

یکی زَهرهٔ خرج کردن نداشت
زرش بود و، یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر برآسایدش
نه دادی که فردا بکار آیدش

۱- ندرد ۲- دامن ۳- فقیر ند ۴- شورعیشان و ۵- کسان- سختی کشان
۶- فرج یابد.

شب و روز در بند زر بود و سیم
زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین
که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد
شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد
بیکدستش آمد، بدیگر بخورد
کزین کمزنی بود ناپاکرو
کلاهش ببازارو، میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش
پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت
پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر
ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند
که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیا پرست
هنوز ای برادر بسنگ اندر است
چو در زندگانی بدی با عیال
گرت مرگ خواهند، از ایشان منال
چو چشمارو، آنگه خورند از تو سیر
که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم
طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها می بماند زرش
که گردد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهش[1] بشکنند
بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور
بخور پیش از آن کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند
بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست از این[2] روی بر تافتن
کز این روی دولت توان یافتن

حکایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود
تمنّای پیری برآورده بود

۱- ناگهان ۲- او

بجرمی گرفت آسمان ناگهش — فرستاد سلطان بکشتن گهش

تکاپوی ترکان وغوغای[1] عام — تماشا کنان بردر کوی و بام

چودید اندر آشوب درویش پیر — جوانرا بدست خلایق اسیر

دلش برجوانمرد مسکین بخست — که باری دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماندو، خوی پسندیده برد

بهم برهمی سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد ازایشان برآمد خروش — تپانچه زنان برسرو روی ودوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان ازمیان رفت وبردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منّت خواستن برچه بود؟

چو نیکست خوی من و راستی — بدِ مردم آخر چرا خواستی؟

برآورد پیر دلاور زبان — که ای حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغی که سلطان بمرد — نمردیّ و، بیچاره‌ای جان ببرد

ملك زین حکایت چنان برشکفت — که چیزش[2] ببخشود و چیزی نگفت

وزاینجانب افتان وخیزان جوان — همیرفت بی چاره هرسو دوان

یکی گفتش: ازچارسوی قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص؟

بگوشش فرو گفت: ای هوشمند — بجانیّ ودانگی رهیدم ز بند

یکی تخم درخاك ازآن مینهد — که روز فروماندگی بر دهد

جوی بازدارد بلائی درشت — عصایی شنیدی که عوجی بکشت

حدیث[3] درست آخر از مصطفی است — که بخشایش وخیر، دفع بلاست

عدو را نبینی دراین بقعه پای — که بو بکر سعداست کشورخدای

۱- غوغا و ۲- جرمش ۳- حدیثی

بگیرای جهانی بروی تـوشاد | جهانی، که شادی بروی تو بـاد
کس از کس بدور تو باری نبرد | گلی در چمن جور خاری نبرد
توئی سایهٔ لطف حق برزمین | پیمبر صفت رحمة‌العالمین
تراقدر اگر کس نداند چه‌غم؟ | شب قدر را می ندانند هم

حکایت

کسی دید صحرای محشر بخواب | مس تفته روی زمین ز آفتاب
همی بر فلك شدزمردم خروش | دماغ ازتبش می‌بر آمد بجوش
یکی شخص ازین جمله در سایه‌ای | بگردن بر ازخلد[1] پیرایه‌ای
بپرسیدکای مجلس آرای مرد | که بود اندرین مَجلست[2] پایمرد؟
رزی داشتم بردرخانه- گفت- | بسایه درش نیکمردی بخفت
دراین وقت نومیدی، آن مرد راست | گناهم زدادار داور بخواست
که یارب براین بنده بخشایشی | کزاو دیده‌ام وقتی آسایشی
چگفتم چوحل کردم این رازرا؟ | بشارت خداوند شیراز را
که جمهور در سایهٔ همّتش | مقیمند و،بر سفرهٔ نعمتش
درختیست مرد کـرم ، باردار | وزاو بگذری ، هیزم کوهسار
حطب را اگر تیشه برپی زنند | درخت برومند را کی‌زنند ؟
بسی پـای‌دار ای درخت هنر | که هم‌میوه داریّ و هم سایه ور

***

بگفتیم درباب احسان بسی | ولیکن نه شرطست باهر کسی
بخور مردم آزار را خون ومال | که ازمرغ بد کنده‌به پرّ وبال

۱- درازحلّه ۲- منزلت

یکی را که باخواجهٔ تست جنگ
بدستش چرا میدهی چوب وسنگ؟

برانداز بیخی که خار آورد
درختی بپرور که بار آورد

کسی را بده پایهٔ مهتران
که بر کهتران سر ندارد گران

مبخشای برهر کجا ظالمیست
که رحمت بر او، جور[1] برعالمیست

جهانسوز را کشته بهتر چراغ
یکی به در آتش که خلقی بداغ

هر آنکس که بر دزد رحمت کند
ببازوی خود کاروان می‌زند[2]

جفا پیشگانرا بده سر بباد
ستم بر ستم پیشه عدلست وداد

حکایت

شنیدم که مردی غم خانه خورد
که زنبور بر سقف اولانه کرد

زنش گفت ازاینان چه خواهی؟ مکن
که مسکین پریشان شوند از وطن

بشد مرد نادان[3] پس کار خویش
گرفتند یکروز زن را بنیش

زن بیخرد بردر بام و کوی
همیکرد فریادو، میگفت شوی:

مکن روی بر مردم ای زن ترش
تو گفتی که زنبور مسکین مکش

کسی با بدان نیکوئی چون کند؟
بدان را تحمّل بد افزون کند

چو اندرسری بینی آزار خلق
بشمشیر تیزش بیازار حلق

سگ آخر که باشد که خوانش[4] نهند؟
بفرمای تا استخوانش دهند

چه نیکو زده است این مثل پیرده:
ستور لگد زن گرانبار به

اگر نیکمردی نماید عسس
نیارد بشب خفتن از دزد کس

نی نیزه در حلقهٔ کارزار
بقیمت تر از نیشکر صد هزار

۱- ظلم ۲- دریك نسخهٔ قدیمی این بیت چنین است :
هر آنگه که بر دزد رحمت کنی — ببازوی خود کاروان میزنی
۳- دانا ۴- بریان

نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد[1]، یکی گوشمال
چو گــر به‌نوازی، کبوتر بــرد | چوفر به کنی گرگ، یوسف‌دَرَد
بنائی که محکم ندارد اساس | بلندش مکن،ور کنی، زوهراس

***

چه‌خوش گفت بهرام صحرانشین | چویکران توسن زدش بر زمین
دگراسبی از گلّــه باید گرفت | که گرسر کشد، بازشاید گرفت
ببندای پسر دجلــه در[2] آب کاست | که‌سودی ندارد چوسیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمدت[3] در کمند | بکش،ورنه‌دل بر کن‌از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه ازبدگهر نیکوئی دروجــود
بداندیش را جاه وفرصت مده | عدو درچَه و دیو در شیشه به
مگو شایداین مار کشتن بچوب | چوسرزیرسنگ‌تودارد بکوب
قلمزن کــه بد کرد بازیر دست | قلــم بهتر اورا بشمشیرْ دست
مُدَبِّر که قانون بد می‌نهد | ترا میبرد تا بدوزخ[4] دهد
مگــوملك رااین مُدَبِّر بسست | مُدَبِّرمخوانش، که‌مدبِر کسست
سعیدآورد قول سعدی بجای | که‌ترتیب ملکست‌وتدبیر[5] رای[6]

۱- باید ۲- چون ۳- آیدت ۴- بآتش ۵- توفیر ۶- دربعضی از نسخه‌های چاپی این‌ابیات دراینجا ثبت شده است :

کمالست درنفس مرد کریم | گرش زرنباشد چه نقصان وبیم
محالست اگرسفله‌قارون‌شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگرخودنیابدجوانمرد نان | مزاجش توانگر بود همچنان
اگرقیمتی گوهری،غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
بدر میکند آبگینه زسنگ | کجا ماند آئینه در زیر زنگ
هنرباید وفضل‌وبخت‌وکمال | که‌گاه آید وگه رودجاه ومال

باب سوّم

در عشق و مستی و شور

خوشا وقت شوریدگان غمش　　اگر زخم بینند و گر مرهمش

گدایانی[۱] از پادشاهی نفور　　بامّیدش انـدر گدائی صبور

دمادم شراب الم در کشند　　و گر تلخ بینند، دم در کشند

بلای خمار است در عیش مُل　　سلحدار خاراست با شاه[۲] گل

نه‌تلخست صبری که بریاد اوست　　که تلخی شکر باشد از دست دوست

ملامت کشانند مستان یـار　　سبکتر برد[۳] اشتر مست بار

اسیرش نخواهد رهائی ز بند　　شکارش نجوید خلاص از کمند

سلاطین عزلت، گدایان حی　　منازل شناسان گـم کرده پی

بسروقتشان خلق ره کی برند؟　　که چون آب حیوان بظلمت درند

چو بیت‌المقدّس درون پر قُباب　　رها کرده دیوار بیرون خراب

چو پروانه آتش بخود در زنند　　نه چون کرم پیله بخود بر[۴] تنند

دلارام در بر، دلارام جـوی　　لب از تشنگی خشك بر طرف جوی

نگویم که بـر آب قـادر نیند　　که بر شاطی نیل مستسقیند

۱ـ گدایان　۲ـ شاخ　۳ـ کشد　۴ـ در

***

ترا عشق همچون خودی ز آب و گل   رباید همی صبر و آرام[۱] دل

ببیداریش فتنه بر خدّ[۲] و خال   بخواب اندرش پای بند خیال

بصدقش چنان سر نهی در قدم   که بینی جهان با وجودش عدم

چو در چشم شاهد نیاید زرت   زر و خاك یکسان نماید برت

دگر با کست بر نیاید نفس   که با او نماند دگر جای کس

تو گوئی بچشم اندرش[۳] منزلست   وگر دیده[۴] برهم نهی، در دلست

نه اندیشه از کس که رسوا شوی   نه قوّت که یکدم شکیبا شوی

گرت جان بخواهد، بلب[۵] بر نهی   ورت تیغ بر سر نهد، سر نهی

چو عشقی که بنیاد آن بر هواست   چنین فتنه انگیز و فرمانرواست

عجب داری از سالکان طریق   که باشند در بحر معنی غریق[۶]

بسودای جانان ز جان مشتغل   بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته   چنان مست ساقی، که می ریخته

نشاید بدارو دوا کردشان   که کس مطّلع نیست بر دردشان

الست از ازل همچنانشان بگوش   بفریاد قالوا بلی در خروش

گروهی عمل دار عزلت نشین   قدمهای خاکی دم آتشین

بیك نعره کوهی ز جا بر کَنَند   بیك ناله شهری بهم بر کُنَند[۷]

۱ـ آرام و   ۲ـ خط   ۳ـ اندرت   ۴ـ چشم   ۵ـ بکف

۶ـ در بعضی از نسخه های چاپی افزوده اند:

خود از نالهٔ عشق باشند مست   ز کونین بر یاد او شسته دست

۷ـ زنند

چو بادند پنهان و چالاک پوی | چو سنگند خاموش و تسبیح گوی
سحرها[1] بگریند، چندانکه آب | فروشوید از دیده‌شان کُحل خواب
فَرَس کشته از بس که شب رانده‌اند | سحرگه خروشان، که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز | ندانند ز آشفتگی شب ز روز[2]
چنان فتنه بر حسن صورت نگار | که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست | و گر ابلهی داد، بیمغز کوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد | که دنیا و عقبی فراموش کرد

حکایت

شنیدم که وقتی گدا زاده‌ای | نظر داشت با پادشا زاده‌ای
همیرفت و می‌پخت سودای خام | خیالش فرو برده دندان بکام
زمیدانش خالی نبودی چو میل | همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند | ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد | دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست | دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای | که باری نگفتیمت ایدر مپای[3]؟
دگر رفت و صبر و قرارش نبود[4] | شکیبائی از روی یارش نبود[4]
مگس وارش از پیش شکر بجور | براندندی و، باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه[5] رنگ | عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ

۱- سحرگه ۲- در بعضی از نسخه‌های چاپی:
وگر صورت خوب را بنگرند | در آن سِرّ صنع خدا بنگرند
۳- میای ۴- نماند ۵- شوریده

بگفت این جفا بر من از دست اوست — نه شرطیست نالیدن از دست دوست
من اینك دم دوستی میزنم — گر او[1] دوست دارد، و گر دشمنم
ز من صبر بی او توقّع مدار — که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم، نه جای ستیز — نه امکان بودن، نه پای گریز
مگو زین درِ بارگه سر بتاب — و گر سر چو میخم نهد در طناب
نه پروانه جان داده در پای دوست؟ — به از زنده در کنج تاریك اوست
بگفت ار خوری زخم چوگان اوی؟ — بگفتا بپایش در افتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرّد بتیغ؟ — بگفت اینقدر نبود از وی دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر — که تاجست[2] بر تارکم، یا تبر
مکن با منِ نا شکیبا عتیب — که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید — نبُرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سرخوش بود با[3] یکی — نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان — برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ — که سلطان عنان[4] بر نپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند — بیاد توام خود پرستی نماند
گرم جرم بینی، مکن عیب من — توئی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب — که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم بر سر نام خویش — نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کُشد تیر آن چشم مست — چه حاجت که آری بشمشیر دست؟
تو آتش بنی، در زن و در گذر — که نه خشك در بیشه ماند، نه تر
شنیدم که بر لحن خنیاگری — برقص اندر آمد پری پیکری

۱- گرم ۲- تیغست ۳- معشوق باشد ۴- سلطان ما

ز دلهای شوریده پیرامنش — گرفت آتش شمع در دامنش

پراکنده خاطر شد و خشمناک — یکی گفتش ازدوستداران، چه باک؟

تر آتش ای دوست[1] دامن بسوخت — مرا خود بیکبارخرمن[2] بسوخت

اگریاری، از خویشتن دم مزن — که شرکست بایارو، باخویشتن[3]

چنین دارم از پیر داننده یاد — که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد

پدر در فراقش نخورد و نخفت — پسر را ملامت بکردند و، گفت:

ازآنگه که‌یارم کس‌خویش‌خواند — دگر با کسم آشنائی نماند

بحقش، که تا حق جمالم نمود — دگر هرچه دیدم، خیالم نمود

نشدگم که روی ازخلایق‌بتافت — که گم کردهٔ خویش را باز یافت

پراکندگانند زیر فلک — که هم ددتوان خواندشان، هم‌ملک

زیاد ملک چون ملک نارمند — شب و روز چون دد ز مردم رمند

قوی بازوانند کوتاه دست — خردمند شیدا و هشیار مست

گه‌آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز — گه‌آشفته درمجلسی خرقه[4] سوز

نه[5] سودای خودشان، نه‌پروای کس — نه در کنج توحیدشان جای کس

پریشیده عقل و پراکنده هوش — ز قول نصیحتگر آکنده گوش

بدریا نخواهد شدن بط غریق — سمندر چه داند عذاب حریق؟

تهیدست مردان پر حوصله — بیابان نوردان پی[7] قافله

عزیزان پوشیده از چشم خلق — نه زنّار داران پوشیده دلق

ندارند چشم از خلایق پسند — که ایشان پسندیدهٔ حق بسند

۱– یار ۲– بیکبارگی تن ۳– دربعضی ازنسخه‌های چاپی :

کسانی که آشفتهٔ دلبرند — بری ازغم خویش وازدیگرند

۴– حلقه ۵– ز ۶– پریشنده ۷– بی

پر از میوه و سایه‌ور چون رزند | نه چون ما سیهکار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف | نه مانند دریا بر آورده کف[1]
نه مردم همین استخوانند و پوست | نه هر صورتی جان‌معنی در اوست
نه‌سلطان‌خریدار هر بنده ایست | نه‌در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی | چو خرمهره بازار ازو پرشدی
چو غازی بخود بر نبندند پای | که‌محکم‌رود پای چوبین زجای
حریفان خلوت سرای الست | بیك جرعه تا نفخهٔ صور مست
بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ | که پرهیزوعشق آبگینست وسنگ

حکایت

یکی شاهدی در سمرقند داشت | که گفتی بجای‌سمر، قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب | ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی‌الله، از حسن تا غایتی | که پنداری از رحمتست آیتی
همیرفتی و ، دیده‌ها در پیَش | دل دوستان کرده جان‌بر خیش
نظر کردی‌این[2] دوست‌دروی نهفت | نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره‌سر، چندپوئی پیَم؟ | ندانی که من مرغ دامت نیم؟
گرت بار دیگر ببینم، بتیغ | چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر | ازین سهلتر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی | مبادا که جان درسر دل کنی

۱ـ در نسخه‌های متأخّر این بیت نیزهست :
گرت بخت نیکو، نه زایشان رمی | نه دیوند در جامهٔ آدمی
۲ـ آن .

چومفتون صادق ملامت شنید — بدرد[2] ازدرون ناله‌ای بر کشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاك — بغلتاندم[3] لاشه در خون وخاك
مگر پیش دشمن بگویند ودوست — که‌این کشتهٔ دست وشمشیر اوست
نمی بینم ازخاك کویش گریز — ببیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه‌فرمائی‌ای خود پرست — ترا توبه‌زین گفتن اولیتراست
ببخشای برمن، که هرچ‌او کند — و گر قصد خون‌نست ، نیکو کند
بسوزاندم هرشبی آتشش — سحرزنده گردم ببوی خوشش
اگرمیرم‌امروز در کوی‌دوست — قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تاتوانی دراین جنگ پشت — که‌زنده‌است‌سعدی که‌عشقش بکشت

***

یکی‌تشنه میگفت‌وجان‌میسپرد — خنك نیکبختی که درآب مرد
بدو گفت نا بالغی ، کای عجب — چو مردی ،چه‌سیراب‌وچه‌خشك‌لب
بگفتا نه آخر دهان تـر کنم — که تا[4] جان‌شیرینش درسر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق — که داند که‌سیراب میردغریق؟
اگر عاشقی ، دامن او بگیر — و گر گویدت‌جان‌بده، گو بگیر
بهشت تن آسانی آنگه خوری — که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش — چوخرمن‌بر آید، بخسبند خوش
دراین‌مجلس آن کس بکامی رسید — که دردور آخر بجا می‌رسید

۱ــ چومجنون عاشق ۲ـ زدرد ۳ـ بگرداندم ۴ـ وزآن

حکایت

چنین نقل دارم ز مردان راه
فقیران منعم، گدایان شاه

که پیری بدریوزه شد بامداد
در مسجدی دید و آواز داد

یکی گفتش این خانهٔ خلق نیست
که چیزی دهندت، بشوخی مایست

بدو گفت کاین خانهٔ کیست پس
که بخشایشش نیست بر حال کس؟

بگفتا خموش، این چه لفظ خطاست؟
خداوندِ خانه خداوندِ ماست

نگه کرد و قندیل و محراب دید
بسوز از جگر نعره‌ای[1] بر کشید

که حیفست ازاینجا فراتر شدن
دریغست محروم ازاین در شدن

نرفتم بمحرومی[2] از هیچ کوی
چرا از در حق شوم زرد روی؟

هم اینجا کنم دست خواهش دراز
که دانم نگردم تهیدست باز

شنیدم که سالی مجاور نشست
چو فریاد خواهان[3] بر آورده دست

شبی پای عمرش فرو شد بگل
طپیدن گرفت از ضعیفیش دل

سحر برد شخصی چراغش بسر
رمق دید ازو چون چراغ سحر

همی گفت غلغل کنان از فَرَح
ومن دقّ بابَ الکریمِ انفتح

طلبکار باید صبور و حَمول
که نشنیده‌ام کیمیاگر ملول

چه زرها بخاك سیه در کنند
که باشد که روزی مسی زر کنند

زر از بهر چیزی خریدن نکوست
نخواهی خریدن به از ناز[4] دوست

گر از دلبری دل بتنگ آیدت
دگر[5] غمگساری بچنگ آیدت

مبر تلخ عیشی ز روی ترش
بآب دگر آتشش باز کش

ولی گر بخوبی ندارد نظیر
باندك دل آزار، ترکش مگیر

۱- ناله‌ای ۲- بنومیدی ۳- خوانان ۴- یاد ۵- دل

توان از کسی دل بپرداختن | که دانی که بی او توان ساختن

حکایت

شنیدم که پیری شبی[1] زنده داشت | سحر دست حاجت بحق[2] بر فراشت
یکی هاتف انداخت در گوش پیر | که بیحاصلی، رو سر خویش گیر
براین در، دعای تو مقبول نیست | بخواری برو، یا بزاری بایست
شب دیگر ازذکر وطاعت نخفت | مریدی زحالش خبر یافت،[3] گفت
چودیدی کز آنروی بستست در | ببی حاصلی سعی چندین مبر
بدیباچه بر، اشك یاقوت فام | بحسرت ببارید و گفت ای غلام
بنومیدی آنگه بگردیدمی | ازین ره، که راهی دگر[4] دیدمی
مپندار گر وی عنان بر شکست | که من باز دارم ز فتراك دست
چوخواهنده محروم گشت از دری | چه غم گر شناسد در دیگری؟
شنیدم که راهم دراین کوی نیست | ولی هیچ راه دگر روی نیست
در این بود سر بر زمین فدا | که گفتند در گوش جانش ندا
قبولست، اگرچه هنر نیستش | که جزما پناهی دگر نیستش
یکی در نشابور دانی چه گفت | چو فرزندش از فرض خفتن بخفت؟
توقّع مدار ای پسر ـ گر کسی ـ | که بی‌سعی هرگز بجائی[5] رسی
سُمیلان چو بر می نگیرد قدم | وجودیست بی‌منفعت چون عدم
طمع‌دار سود و بترس از زیان | که بی‌بهره باشند فارغ زیان

۱ـ شبی تاسحر صالحی. ۲ـ دستهای دعا. ۳ـ یافت و. ۴ـ کزین در در دیگری. ۵ـ بمنزل.

حکایت

شکایت کند نو عروسی جوان
به پیری، ز داماد نا مهربان

که مپسند چندین که با این پسر
بتلخی رود روزگارم بسر

کسانیکه با ما در این منزلند
نبینم که چون من پریشان دلند

زن و مرد با هم چنان دوستند
که گوئی دو مغز و یکی پوستند

ندیدم در این مدّت از شوی من
که باری[1] بخندید در روی من

شنید این سخن پیر فرخنده فال[2]
سخندان بُوَد مرد دیرینه سال[3]

یکی پاسخش داد شیرین و[4] خوش
که گر خوبرویست، بارش[5] بکش

دریغست روی از کسی تافتن
که دیگر نشاید چنو یافتن

چرا سر کشی زآن که گر سر کشد
بحرف وجودت قلم در کشد؟[6]

یَکَم روز بر بنده‌ای دل بسوخت
که میگفت و فرماندهش میفروخت

ترا بنده از من به افتد بسی
مرا چون تو دیگر[7] نیفتد کسی[8]

حکایت

طبیبی پریچهره در مرو بود
که در باغِ دل، قامتش سرو بود

نه از درد دلهای ریشش خبر
نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کند دردمندی غریب
که خوش بود چندی سرم با طبیب

۱ـ یکره. ۲ـ حال. ۳ـ در بعضی از نسخه‌های قدیم این بیت نیست.
۴ـ جوابی چه پیرانه‌اش گفت. ۵ـ نازش. ۶ـ در یکی از نسخ قدیم این بیت نیز هست:

رضا ده بفرمان حق بنده‌وار
که چون او نبینی خداوندگار

۷ـ هرگز. ۸ـ در بعضی از نسخه‌ها این بیت هم هست:

ترا بنده از من به افتد هزار
مرا چون تو نبود خداوندگار

نمی‌خواستم تندرستی خویش — که دیگر نیاید طبیبم بپیش
بسا عقل زورآور چیر دست — که سودای عشقش کند زیردست
چو سودا خرد را بمالید گوش — نیارد دگر سر برآورد هوش

حکایت

یکی پنجهٔ آهنین راست کرد — که با شیر زورآوری خواست کرد
چو شیرش بسر پنجه در خود کشید — دگر زور در پنجهٔ خود ندید
یکی گفتش آخر چه خسبی چو زن؟ — بسر پنجهٔ آهنینش بزن
شنیدم که مسکین در آن زیر گفت — نشاید بدین پنجه با شیر گفت
چو بر عقل دانا شود عشق چیر — همان پنجهٔ آهنینست و شیر
تو در پنجهٔ شیرِ مرد اوژنی — چه سودت کند پنجهٔ آهنی؟
چو عشق آمد، از عقل دیگر مگوی — که در دست چوگان اسیر است گوی

حکایت

میان دو عمزاده وصلت فتاد — دو خورشید سیمای مهتر نژاد
یکی را بغایت خوش افتاده بود — دگر نافر و[1] سرکش افتاده بود
یکی خلق و لطف پریوار داشت — یکی روی در روی دیوار داشت
یکی خویشتن را بیاراستی — دگر، مرگ خویش از خدا خواستی
پسر را نشاندند پیران ده — که مهرت بر او نیست، مهرش بده
بخندید و گفتا بصد گوسفند — تغابن نباشد رهائی ز بند
بناخن پریچهره می کند پوست — که هرگز بدین کی شکیبم ز دوست؟[2]

۱- نادرو ۲- در بعضی از نسخه ها این دو بیت نیز هست :

کند ترك مهر و وفا و وصول — مر از آن‌چه گر رد کند ور قبول
بتا همچنین زندگانی کنم — جفا بینم و مهربانی کنم

نه صد گوسفندم، که سیصد هزار نیاید بنا دیدن روی یار
ترا هرچه مشغول دارد زدوست اگر راست خواهی،[۱] دلارامت اوست

***

یکی پیش شوریده حالی نبشت که دوزخ تمنّا کنی یا بهشت ؟
بگفتا مپرس از من این ماجرا پسندیدم آنچ او پسندد مرا

حکایت

بمجنون کسی گفت ای نیک پی چه بودت که دیگر نیائی بحی؟
مگر درسرت شور لیلی نماند ؟ خیالت دگر گشت و میلی نماند
چو بشنید بیچاره ، بگریست زار که ای خواجه، دستم زدامن بدار
مرا خوددلی دردمند است ریش[۲] تو نیزم نمك برجراحت مریش[۳]
نه دوری دلیل صبوری بود که بسیار دوری ضروری بود
بگفت ای وفادار فرخنده خوی پیامی که داری بلیلی ، بگوی
بگفتا مبر نام من پیش دوست که حیفست نام[۴] من آنجا که اوست

حکایت

یکی خرده برشاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز، ای شگفت
گلی را که نه رنگ باشد[۵] نه بوی غریبست سودای بلبل بر اوی
بمحمود گفت این حکایت کسی بپیچید ازاندیشه برخود بسی

۱- گر انصاف پرسی ۲- دردمند است وریش ۳- دریك نسخهٔ قدیمی مپیش و درنسخه‌های متأخر: تو نیزم مزن برسرریش نیش ۴- ذکر ۵- دارد

که عشق من ای خواجه برخوی اوست | نه بر قدّو بـالای نیکوی اوست
شنیدم که در تنگنائی شتر | بیفتاد و بشکست صندوق در
بیغما ملك آستین برفشاند | وز آنجا بتعجیل مرکب براند
سواران پی دُرّ و مرجان شدند | زسلطان بیغما پریشان شدند
نماند ازوِشاقان گردنفراز | کسی درقفای ملك ، جزایاز
نگه کرد[۱] کای دلبر پیچ پیچ | زیغما چه آورده‌ای ؟ گفت هیچ
من اندر قفای تو می‌تاختم | زخدمت بنعمت نپرداختم
گرت قربتی هست دربار گاه | بخلعت[۲] مشو غافل از پادشاه
خلاف طریقت بود ، کاولیا | تمنا کنند ازخدا جز خدا
گر ازدوست چشمت براحسان اوست | تو در بند خویشی، نه در بند دوست
ترا تا دهن باشد از حرص باز | نیاید بگوش دل از غیب راز
حقیقت ،[۳] سرائیست آراسته | هوی وهوس ، گرد برخاسته
نبینی که جائی که برخاست گرد | نبیند نظر، گرچه بیناست مرد؟

حکایت

قضا را من و پیری از فاریاب | رسیدیم درخاك مغرب بآب
مرا یك درم بود، برداشتند | بکشتیّ و، درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چودود | که آن ناخدا ، ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت | بر آن گریه قهقه بخندیدو گفت:
مخور غم برای من ای پرخرد | مرا آنکس آرد که کشتی برد

۱- بدو گفت ۲- بنعمت ۳- حقایق

بگسترد سجّاده بر روی آب
خیالست - پنداشتم - یا بخواب

زمدهوشیم دیده آنشب نخفت
نگه بامدادان بمن کرد و گفت

توَلنگی، بچوب آمدی، من بپای[۱]
ترا کشتی آورد و ، ما را خدای

چرا اهل معنی[۲] بدین نگروند
که اَبدال در آب و آتش روند ؟

نه طفلی کز آتش ندارد خبر
نگه داردش مادر مهرور؟

پس آنانکه در وجد مستغرقند
شب و روز در عین حفظ حقند[۳]

نگه دارد از تاب آتش خلیل
چو تابوت موسی زغرقاب نیل

چو کودك بدست شناور بـرست
نترسد ، و گر دجله پهناور است

تو بر[۴] روی دریا قدم چون زنی
چو مردان، که بر خشك تر دامنی؟

***

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست
بر عارفان[۵] جز خدا هیچ نیست

توان گفتن این با حقایق شناس[۶]
ولی خرده گیرند اهل قیاس

که پس[۷] آسمان و زمین چیستند[۸]
بنی آدم و دام و دد کیستند[۹] ؟

پسندیده پرسیدی ای هوشمند
بگویم گر آید جوابت پسند

که[۱۰] هامون و دریا و کوه و فلك
پری و آدمیزاد و دیو و ملك

همه هرچه هستند، از آن کمترند
که با هستیش نام هستی برند

عظیمست پیش تو دریا بموج
بلند است خورشید تابان باوج

۱ــ عجب ماندی‌ای یار فرخنده‌رای. ۲ــ دعوی . ۳ــ چنین دان که منظور عین الحقند . ۴ــ در. ۵ــ عاشقان . ۶ــ توان گفت آن با حقیقت شناس
۷ــ پس این . ۸ــ کیستند . ۹ــ چیستند . ۱۰ــ نه .

ولی اهل صورت کجا پی[1] برند
که ارباب معنی بملکی درند؟
که گر آفتابست، یك ذره نیست
و گر هفت دریاست، یکقطره نیست
چو سلطان عزت علم بر کشد
جهان سر بجیب عدم در کشد

حکایت

رئیس دهی با پسر در رهی
گـذشتند برقلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر
قباهای اطلس ، کمرهای زر
یلان کماندار نخجیر زن
غلامان ترکش کش تیر زن
یکی دربرش پرنیانی قباه
یکی برسرش خسروانی کلاه
پسر کانهمه شوکت وپایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت
زهیبت ببیغوله ای در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی
بسرداری ازسر بزرگان مهی
چبودت که ببریدی ازجان امید؟
بلرزیدی ازباد هیبت چو بید
بلی- گفت - سالار و فرماندهم
ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده اند
که در بارگاه ملك بوده اند
تو ای بیخبر همچنان در دهی
که برخویشتن منصبی می نهی
نگفتند حرفی زبان آوران
که سعدی نگوید مثالی بر آن

***

مگر دیده باشی که در باغ و راغ
بتابد بشب کرمکی چون چراغ
یکی گفتش ای کرمك شب فروز
چبودت که بیرون[2] نیائی بروز؟
ببین کاتشی کرمك خاکزاد
جواب ازسر روشنائی چه داد

۱- ره ۲- پیدا

که من روز و شب جز بصحرا نیم | ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت [1]

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی | که بر تربتش باد رحمت بسی
درم دادو تشریف و، بنواختش | بمقدار خود منزلت [2] ساختش
چو الله و بس دید بر نقش زر | بشورید و بر کند خلعت ز بر
ز سوزش چنان شعله در جان گرفت | که بر جست و راه بیابان گرفت
یکی گفتش از همنشینان دشت | چه دیدی که حالت دگر گونه گشت؟
تو اوّل زمین بوسه دادی بجای [3] | نبایستی آخر زدن پشت پای
بخندید، که [4] اوّل زبیم و امید | همی لرزه بر تن فتادم چو بید
بآخر ز تمکین الله و بس | نه چیزم بچشم اندر آمد، نه کس

حکایت

بشهری در از شام، غوغا فتاد | گرفتند پیری مبارك نهاد
هنوز آن حدیثم بگوش اندر است | چو قیدش نهادند بر پای و دست
که گفت: ار نه سلطان اشارت کند | کرا زهره باشد که غارت کند؟
بباید چنین دشمنی دوست داشت | که میدانمش دوست برمن گماشت
اگر عزّ و جاهست و گر ذلّ و قید | من از حق شناسم، نه از عمرو و زید
ز علّت مدار ای خردمند بیم | چو داروی تلخت فرستد حکیم
بخور هر چه آید ز دست حبیب | نه بیمار داناتر است از طبیب

۱- این حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۲- بقدر هنر پایگه ۳- سه جای ۴- به پیچید

حکایت

یکی را چومن دل بدست کسی
گرو بودو، میبرد خواری بسی

پس از هوشمندیّ و فرزانگی
بدف بر زدندش بدیوانگی

زدشمن جفا بردی از بهر دوست
که تریاك اکبر بود زهر دوست

قفاخوردی ازدست یاران خویش
چو مسمار پیشانی آورده پیش

خیالش چنان برسر آشوب کرد
که باد دماغش لگد کوب کرد

نبودش ز تشنیع یاران خبر
که غرقه ندارد ز باران خبر

کرا پای خاطر برآمد بسنگ
نیندیشد از شیشهٔ نام و ننگ

شبی دیوخود را پری چهره ساخت
درآغوش آن مردو، بروی بتاخت

سحرگه مجال نمازش نبود
ز یاران کس آگه ز رازش[1] نبود

بآبی فرو رفت نزدیك بام
بر او بسته سرما دری ازرُخام

نصیحتگری لومش[2] آغاز کرد
که خودرا بکشتی دراین آب سرد

زبرنای منصف برآمد خروش
که ای یار چندازملامت؟[3] خموش

مرا پنجروزاین پسردل فریفت
زمهرش چنانم که نتوان شکیفت

نپرسید باری بخلق خوشم
ببین تاچه بارش بجان میکشم

پس آنرا که شخصم زخاك آفرید
بقدرت در او جان پاك آفرید

عجب داری اربار امرش[4] برم
که دایم باحسان وفضلش درم؟

***

اگرمردعشقی، کمِ خویش گیر
وگرنه، ره عافیت پیش گیر

۱ـ آگاه رازش ۲ ـ ذمّش ۳ـ که زنهار ازین گفت یارا
۴ـ حکمش

مترس ازمحبّت که خاکت کند | که باقی شوی گرهلاکت کند
نروید نبات از حبوب درست | مگر حال بروی بگردد نخست
تو را با حق آن آشنائی دهد | که ازدست خویشت رهائی دهد
که تا باخودی، درخودت راه نیست | وزاین نکته جز بیخود آگاه نیست
نه مطرب، که آواز پای ستور | سماعست،ا گرعشق داری وشور
مگس پیش شوریده دل پر نزد | که اوچون مگس دست برسر نزد
نه بم داند آشفته سامان، نه زیر | بآزار مرغی بنالد فقیر
سراینده خودمی نگردد خموش | ولیکن نه هروقت بازاست گوش
چوشوریدگان می‌پرستی کنند | بآواز دولاب مستی کنند
بچرخ اندر آیند دولاب وار | چودولاب برخود بگریند زار
بتسلیم سر درگریبان برند | چو طاقت نماند، گریبان درند
مکن عیب درویش مدهوش[۱] مست | که غرقست، از آن میزند پا ودست
نگویم سَماع ای برادر که چیست | مگر مستمع رابدانم که کیست
گر از برج معنی پرد[۲] طیر او | فرشته فروماند از سیر او
و گرمرد لهواست وبازیّ ولاغ | قویتر شود دیوش اندر دماغ
چومرد سَماعست شهوت پرست | بآوازخوش خفته خیزد، نه مست
پریشان شود گل بباد سحر | نه هیزم که نشکافدش جز تبر
جهان پرسَماعست ومستیّ وشور | ولیکن چه بیند در آئینه کور؟
نبینی شتر بر نوای[۳] عرب | که چونش برقص اندر آرد طرب؟
شتر راچوشوروطرب درسراست | اگر آدمیرا نباشد، خراست

۱ـ حیران ۲ـ بود ۳ـ حدای

حکایت

شکرلب جوانی نی آموختی | که دل‌ها در آتش چونی سوختی
پدر بارها بانگ بروی زدی | بتندیّ و، آتش در آن نی زدی
شبی برادای پسر گوش کرد | سَماعش پریشان ومدهوش کرد
همیگفت و، بر[1] چهره افکنده خوی | که آتش بمن درزد این بار نی
ندانی که شوریده حالان مست | چرا برفشانند در رقص دست ؟
گشاید دری بر دل از واردات | فشاند سردست بر کاینات
حلالش بود رقص بریاد دوست | که هر آستینیش جانی[2] دراوست
گرفتم که مردانه ای[3] درشنا | برهنه توانی زدن دست وپا
بکَن خرقهٔ نام وناموس وزرق | که عاجز بود مرد باجامه غرق
تعلّق حجابست و بی حاصلی | چو پیوند ها بگسلی ، واصلی

حکایت

کسی گفت پروانه‌را کای حقیر | برو دوستی درخور خویش گیر
رهی‌رو که بینی طریق رجا | تو ومهر شمع از کجا تا کجا ؟
سمندر نه ای ، گرد آتش مگرد | که مردانگی باید، آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور | که جهلست باآهنین پنجه‌زور
کسیرا که‌دانی که خصم تو اوست | نه‌ازعقل باشد گرفتن بدوست
تراکس نگوید نکو میکنی | که جان درسر کار اومیکنی
گدائی که‌ازپادشه‌خواست دُخت | قفاخورد وسودای بیهوده پخت

۱ـ همیگفت بر ۲ـ آستینش خیالی ۳ـ که خود چابکی

کجا درحساب آرد او[1] چون تودوست / که‌روی‌ملوك وسلاطین‌دراوست؟

مپندارکاو درچنان مجلسی / مدارا کند با چو تو مفلسی

وگر باهمه خلق نرمی کند / توبیچاره‌ای ، باتو گرمی کند

نگه کن که پروانهٔ سوزناك / چگفت: ای‌عجب ،گر بسوزم‌چه‌باك؟

مراچون خلیل آتشی دردلست / که‌پنداری‌این شعله‌برمن گلست

نه دل دامن دلستان میکشد / که مهرش گریبان جان میکشد

نه خودرا بر آتش بخود میزنم / که زنجیر شوقست در گردنم

مرا همچنان دور بودم که‌سوخت / نه‌این دم که آتش بمن‌در[2]فروخت

نه آن میکند یار در شاهدی / که بااو توان گفتن[3] از زاهدی

که عیبم کند برتولّای دوست ؟ / که‌من راضیم کشته درپای‌دوست

مرا برتلف حرص دانی‌چراست؟ / چواوهست،اگرمن‌نباشم رواست

بسوزم که یار پسندیده اوست / که دروی سرایت کندسوزدوست

مراچند گوئی که‌درخوردخویش / حریفی‌بدست‌آر همدردخویش؟

بدان ماند اندرز شوریده حال / که گوئی بکژدم گزیده منال

کسی[4] را نصیحت مگو-ای‌شگفت / که‌دانی که‌دروی‌نخواهد گرفت

زکف رفته بیچاره‌ای را لگام / نگویند کاهسته ران ای غلام

چه‌نغز آمداین‌نکته درسند باد / که‌عشق آتشست‌ای پسر، پندباد

بباد آتش تیز بر تر شود / پلنگ اززدن کینه ورتر شود

چو نیکت بدیدم ، بدی میکنی / که رویم فراچون خودی میکنی

زخود بهتری‌جوی وفرصت‌شمار / که‌باچون‌خودی گم کنی‌روزگار

۱- آورد ۲- که‌این‌شعله برمن ۳- توان زددم ۴- یکی

پی چون خودی[1] خودپرستان روند | بکوی خطرناك، مستان روند
من اوّل که این کار سر داشتم | دل از سر بیکبار[2] برداشتم
سر انداز در عاشقی صادقست | که بدزهره برخویشتن عاشقست
اجل ناگهان در کمینم کُشد | همان به که آن نازنینم کُشد
چو بی‌شك نبشتست برسر هلاك | بدست دلارام خوشتر هلاك
نه[3] روزی ببیچارگی جان دهی؟ | همان به که درپای جانان دهی[4]

حکایت

شبی یاددارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم، گر بسوزم رواست | ترا گریه وسوز باری چراست؟
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت[5] انگبین یار شیرین من
چوشیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همیگفت و، هرلحظه سیلاب درد | فرو میدویدش[6] برخسار زرد
که ای مدّعی، عشق کار تو نیست | که نه صبر داری، نه یارای ایست
توبگریزی ازپیش یك شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که ازپای تاسر بسوخت[7]
همه شب دراین گفتگو بود شمع | بدیدار او وقت اصحاب جمع[8]

۱- خودان ۲- بیکباره ۳- چو ۴- دهیم (درهر دومصرع) ۵- بشد
۶- میچکیدش ۷- دربعضی از نسخه‌های متأخّر این دو بیت هم هست:
مبین تابش ومجلس افروزیم | تپش بین وسیلاب دلسوزیم
چوسعدی که بیرونش افروختست | ورش اندرون بنگری، سوختست
۸- این بیت دربیشتر نسخه ها نیست.

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای — که ناگه بکشتش پریچهره‌ای

همیگفت و ، میرفت دودش بسر — که اینست[1] پایان عشق ای پسر

اگر عاشقی[2] خواهی آموختن — بکشتن فرج یابی ازسوختن

مکن گریه‌بر گور[3] مقتول دوست — براوخرّمی کن،[4] که مقبول‌اوست

اگرعاشقی ، سر مشوی از مرض — چوسعدی فروشوی‌دست‌ازغرض

فدائی ندارد ز مقصود چنگ — و گر برسرش تیر بارند وسنگ

بدریا مرو ـ گفتمت ـ زینهار — و گر میروی، تن بطوفان سپار

۱- همین بود ۲- ره اینست اگر ۳- قبر ۴- قُلِ الحَمْدُلِله

باب چهارم

در تواضع

ز خاك آفریدت خداوند پاك — پس ای بنده افتادگی کن چو خاك

حریص و جهانسوز و سرکش مباش — زخاك آفریدندت[1]، آتش مباش

چو گردن کشید آتش هولناك[2] — ببیچارگی تن بینداخت خاك

چو آن سرفرازی نمود این کمی — از آن دیو کردند، از این آدمی

***

یکی قطره باران ز ابری چکید — خجل شد چو پهنای دریا بدید

که جائیکه دریاست من کیستم؟ — گر او هست، حقّا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید

سپهرش بجائی رسانید کار — که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت، کاو پست شد — در نیستی کوفت، تا هست شد

تواضع کند هوشمند گزین — نهد شاخ پر میوه سر بر زمین[3]

حکایت

جوانی خردمند پاکیزه بوم — ز دریا بر آمد بدربند روم

دراو فضل دیدند و فقر[4] و تمیز — نهادند رختش بجائی عزیز

۱ــ آفریدت ز ۲ــ خشمناك ۳ــ این بیت در بعضی از نسخه ها در اینجا نیست و در جای دیگریست. ۴ــ عقل

سر صالحان[۱] گفت روزی بمرد — که خاشاک مسجد بیفشان و گرد
همان کاین سخن مرد رهرو شنید — برون رفت و بازش کس آنجا[۲] ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر — که پروای خدمت نبودش[۳] فقیر
دگر روز خادم گرفتش براه — که ناخوب کردی برأی[۴] تباه
ندانستی ای کودک خود پسند — که مردان ز خدمت بجائی رسند؟
گرستن گرفت از سر صدق وسوز — که ای یار جان پرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم، نه خاک — من آلوده بودم در آن جای پاک
گرفتم قدم لاجرم باز پس — که پاکیزه به مسجد از خاک[۵] وخس
طریقت جز این نیست درویش را — که افکنده دارد تن خویش را
بلندیت باید، تواضع گزین — که آن بام را نیست سُلّم جز این

حکایت

شنیدم که وقتی سحرگاه عید — ز گرماوه آمد برون بایزید
یکی طشت[۶] خاکسترش بی خبر — فرو ریختند از سرائی بسر
همیگفت شولیده[۷] دستار وموی — کف دست شکرانه مالان بروی
که ای نفس، من در خور آتشم — بخاکستری روی درهم کشم؟

***

بزرگان نکردند درخود نگاه — خدا بینی ازخویشتن بین مخواه
بزرگی بناموس و گفتار نیست — بلندی بدعویّ وپندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت — تکبّر بخاك اندر اندازدت

۱- مِهِ عابدان ۲- نشان کس ۳- ندارد ۴- براه ۵- کردم زخاشاک و
۶- مشت ۷- شوریده

بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید ، بلندی مجوی

زمغرور دنیا ره دین مجوی
خدابینی ازخویشتن بین‌مجوی

گرت جاه باید، مکن‌چون‌خسان
بچشمِ حقارت نگه در کسان

گمان کی برد مردمِ هوشمند
که درسر گِرانیست[1] قدر بلند؟

ازاین نامور ترمحلّی مجوی
که‌خوانندخَلقت‌پسندیده‌خوی

نه گرچون توئی برتو کبرآورد
بزرگش نبینی بچشم خرد ؟

تونیزار تکبّر کنی، همچنان
نمائی، کـه پیشت تکبّر کنان

چواستاده‌ای بر مقامی[2] بلند
برافتاده- گرهوشمندی - مخند

بسا ایستاده درآمـد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که‌خودهستی‌ازعیب‌پاك
تعنّت مکن بـر من عیبناك

یکی حلقهٔ کعبه دارد بـدست
یکی در خراباتی افتاده مست

گرآن‌رابخواند، که‌نگذاردش؟
وراین رابراند، که بازآردش؟

نه‌مستظهراست‌آن‌باعمال‌خویش
نه‌این را در توبه بستست پیش

حکایت

شنیدستم از روایان[3] کـلام
کـه درعهد عیسی علیه‌السّلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل وضلالت سر آورده بود

دلیری سیه نامهٔ سخت‌دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایّام بی حـاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی

سرش خالی‌ازعقل وازاحتشام[4]
شکم فربه ازلقمه های حـرام

۱- سربزرگیست ۲- مقام ۳- محدّث چنین‌آورد در ۴- پراحتشام

بناراستی دامن آلوده‌ای — بنا داشتی دوده اندوده‌ای [۱]
نه‌چشمی[۲] چو بینندگان راست[۳] رو — نه گوشی چومردم نصیحت شنو
چوسال بد، ازوی خلایق نفور — نمایان بهم چون مه نوزدور
هوا وهوس خرمنش سوخته — جوی نیکنامی نیندوخته
سیه نامه چندان تنعّم براند — که درنامه جای نبشتن نماند
گنهکار وخودرأی[۴] وشهوت‌پرست — بغفلت شب وروز مخمورومست
شنیدم که عیسیٰ درآمد زدشت — بمقصورهٔ عابدی بر[۵] گذشت
بزیرآمد ازغرفه خلوت نشین — بپایش در افتاد سر بر زمین
گنهکارِ برگشته اختر ز دور — چوپروانه‌حیران درایشان‌زنور
تأمّل بحسرت کنان[۶] شرمسار — چودرویش دردست سرمایه دار
خجل زیرلب‌عذرخواهان‌بسوز — ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشك غم‌ازدیده‌باران چومیغ — که‌عمرم‌بغفلت گذشت، ایدریغ
برانداختم نقد عمر عزیز — بدست ازنکوئی نیاورده چیز
چومن زنده هر گزمبادا کسی — که مر گش به‌اززندگانی‌بسی
برست آنکه درعهد طفلی بمرد — که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای‌جهان‌آفرین — که گر بامن آید، فَبِئْسَ القَرین
نگون مانده‌ازشرمساری، سرش — روان‌آب حسرت بشیب وبرش
درین گوشه نالان گنهکار پیر — که فریاد حالم رس ای‌دستگیر

۱ــ دربعضی ازنسخ با اضافهٔ یك بیت چنین است :
زتردامنی دوده اندوده‌ای — بناراستی دامن آلوده‌ای
بناراستی عمرآورده سر — بناداشتی بسته جانراکمر
۲ــ پائی ۳ــ نه‌پائی چوپویندگان راست ۴ــ کام ۵ــ در ۶ــ تأمل کنان بیخود و

وز آن نیمه عابد سری پر غرور | ترش کرده بر[1] فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست؟ | نگونبخت جاهل چه درخورد[2] ماست؟
بگردن در آتش در[3] افتاده‌ای | بباد هوا[4] عمر بر داده‌ای
چه خیر آمد[5] از نفس تردامنش | که صحبت بود با مسیح و منش؟
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش | بدوزخ برفتی پس کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش | مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن | خدایا تو با او مکن حشر من
در این بود و،[6] وحی از جلیل الصفات[7] | در آمد بعیسی علیه الصلوة
که گر عالمست این و[8] گر وی جهول | مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام بر گشته روز | بنالید بر من بزاری و سوز
ببیچارگی هر که آمد[9] برم | نیندازمش ز آستان کرم
عفو کردم از وی عملهای زشت | بانعام خویش آرمش[10] در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست | که در خلد با وی بود هم نشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار | که آنرا بجنت برند، این بنار
که آنرا جگر خون شد از سوز و درد | گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی | که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید | در دوزخش را نباید کلید
بر این آستان عجز و مسکینیت | به از طاعت و خویشتن بینیت

۱ـ با . ۲ـ همجنس . ۳ـ بگردن درون آتش . ۴ـ هوس .
۵ـ آید . ۶ـ بدکه . ۷ـ جلیل صفات . ۸ـ آن و . ۹ـ آید .
۱۰ـ درآرم بفضل خودش .

چو خود را ز نیکان شمردی، بدی ... نمی گنجد اندر خدائی خودی
اگر مردی، از مردی خود مگوی ... نه هر شهسواری بدر برد گوی
پیاز آمد آن بی‌هنر جمله پوست ... که پنداشت چون پسته مغزی در اوست
ازین نوع طاعت نیاید بکار ... برو عذر تقصیر طاعت بیار
چه رند پریشان شوریده بخت ... چه زاهد که بر خود کند کار سخت[1]
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا ... و لیکن میفزای بر مصطفی[1]
نخورد از عبادت بر آن بیخرد ... که با حق نکو بود[2] و با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار ... ز سعدی همین یك سخن یاددار
گنهکار اندیشناك از خدای ... به از پارسای عبادت[3] نمای[4]

حکایت

فقیهی کهن جامهٔ تنگدست ... در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز ... معرّف گرفت آستینش که: خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست؟ ... فروتر نشین، یا برو، یا بایست
نه هر کس سزاوار باشد بصدر ... کرامت بجاهست و منزل[5] بقدر
دگر ره چه حاجت ببیند کست؟ ... همین شرمساری عقوبت بست
بعزّت هر آنکو فرو[6]تر نشست ... بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن ... چو سرپنجه‌ات نیست، شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ ... که بنشست و برخاست بختش بجنگ

۱ــ این دو بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۲ــ کرد. ۳ــ بسی بهتر از عابد خود. ۴ــ در بعضی نسخه‌ها این بیت نیز هست:

ز سعدی شنو این حکایت دگر ... که وقتی گذشتم ز سایر بسر

۵ــ بفضلست و رتبت. ۶ــ فرا.

چو آتش بر آورد بیچاره دود ‏ ‏ فروتر نشست ازمقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند ‏ ‏ لِمْ ولا نُسَلِّمْ[1] در انداختند
گشادند برهم در فتنه باز ‏ ‏ بِلاو نَعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ ‏ ‏ فتادند در هم بمنقار وچنگ
یکی بیخود ازخشمناکی چو مست ‏ ‏ یکی برزمین میزند هر دو دست
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ ‏ ‏ که درحلّ آن ره نبردند هیچ
کهن جامه درصفّ آخرترین ‏ ‏ بغرّش در آمد چوشیر عرین
بگفت ای صَنا دید شرع رسول ‏ ‏ بابلاغ تنزیل وفقه و اصول[2]
دلایل[3] قوی باید ومعنوی ‏ ‏ نه رگهای گردن بحجّت قوی
مرانیزچوگان لَعبست و گوی ‏ ‏ بگفتند اگر نیك دانی، بگوی[4]
بکلك فصاحت بیانی که داشت ‏ ‏ بدلها چونقش نگین برنگاشت
سراز کوی صورت بمعنی کشید ‏ ‏ قلم بر[5] سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین ‏ ‏ که برعقل وطبعت هزار آفرین
سَمند سخن تا بجائی براند ‏ ‏ که قاضی چوخر در وَحَل بازماند
برون آمداز طاق ودستار خویش ‏ ‏ باکرام ولطفش فرستاد پیش
که هیهات، قدر تو نشاختم ‏ ‏ بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای ‏ ‏ که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرّف بدلداری آمد برش ‏ ‏ که دستار قاضی نهد برسرش

۱- نُسَلِّم ۲- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. ۳- که برهان ۴- این بیت در بیشتر نسخه‌ها نیست. دربعضی از نسخه‌های چاپی این بَیت نیزهست:

پس آنگه بزانوی عزّت نشست ‏ ‏ زبان برگشادو دهن‌ها ببست

۵- در

بدست وزبان منع کردش که[1] دور منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شود بر کهن میزران بدستار پَنْجَه گَزَم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر نمایند مردم بچشمم حقیر
تفاوت کند هرگز آب زلال گرش کوزه زرّین بود یا سفال؟
خرد باید اندر سر مرد و مغز نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز کدو سر بزرگست و بیمغز نیز
میفراز گردن بدستار وریش که دستار پنبه است و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وَشَند چو صورت[2] همان به که دم درکشند
بقدر هنر جست باید محل بلندیّ و نحسی مکن چون زُحَل
نی بوریا را بلندی نکوست که خاصیّت نیشکر خود دراوست
بدین عقل و همّت نخوانم کست و گر میرود صد غلام از پست
چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی چو برداشتش پر طمع جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ بدیوانگی در حریرم مپیچ
خَبَزْ دُوْ[3] همان قدر دارد[4] که هست و گر در میان شقایق نشست
نه منعم بمال از کسی بهتر است خر ار جُلِّ اطلس بپوشد خراست
بدین شیوه مرد سخنگویِ چُست بآب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن چو خصمت بیفتاد، سستی مکن
چو دستت رسد، مغز دشمن برآر که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر که گفت: اِنَّ هذا لَیَومٌ عَسیر [1]

۱ـ ز. ۲ـ بصورت. ۳ـ گیارا. ۴ـ در نسخه‌های متأخّر: گیا را همان قدر باشد. جُعَل را همان قدر باشد.

بدندان گزید از تعجّب یدین | بماندش دراو دیده‌چون فرقدین
وزآنجا جوان روی همّت بتافت | برون‌رفت‌و بازش نشان کس[1] نیافت
غریواز بزرگان مجلس بخاست | که گوئی چنین‌شوخ چشم‌از کجاست
نقیب از پیش‌رفت وهرسو دوید | که‌مردی بدین نعت‌وصورت که‌دید؟
یکی گفت‌ازین نوع[2] شیرین نفس | دراین‌شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صدهزار آفرین کاین‌بگفت | حق تلخ‌بین تا چه شیرین‌بگفت

حکایت

یکی پادشه زاده در گنجه بود | که دوراز‌تو، ناپاك وسرپنجه[3] بود
بمسجد در آمد سُرایان ومست | می اندر سر و ، ساتکینی بدست
بمقصوره در ، پارسائی مقیم | زبانی دل آویز و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع | چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بی‌عزّتی‌پیشه کرد آن‌حَرون | شدند آن‌عزیزان‌خراب اندرون[4]
چو منکر بود پادشه را قدم | که‌یارَد زَد از امر معروف دم ؟
تحکّم کند سیر بر بوی گل | فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر بر آید زدست | نشاید چو بیدست‌و پایان نشست
و گردست‌قدرت نداری، بگوی | که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست وزبان را نماند مجال | بهمّت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین | بنالید و بگریست سر بر زمین

۱ــ بازش کس آنجا. ۲ــ نعت. ۳ــ ناپاك سرپنجه. ۴ــ پراکنده کرد آن جماعت‌درون.

که باری بر این رند ناپاک[۱] مست / دعا کن، که ما بی‌زبانیم و دست

دمی سوزناک از دلی با خبر / قویتر، که هفتاد تیغ و تبر

بر آورد مرد جهاندیده دست / چگفت؟ ایخداوند بالا و پست

خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار

کسی گفتش ای قدوهٔ راستی / بر این بد چرا نیکوئی خواستی؟

چو بد عهد را نیک خواهی زبهر / چه بد خواستی بر سر خلق شهر؟

چنین گفت بینندهٔ تیز هوش : / چو سر سخن در نیابی، مجوش[۲]

بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم

که هر گه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت

همین پنجروز است عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام

حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زآنمیان با ملك باز[۳] گفت

زوجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ

بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت

بر نیکمحضر فرستاد کس / در توبه کوبان که : فریاد رس

قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم

دو رویه ستادند بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه[۴]

شکر دید و عنّاب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و، مردم خراب

یکی غایب از خود، یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست

زسوئی بر آورده مطرب خروش / زدیگر سو آواز ساقی که : نوش

۱- که یکباری آخر بر این رند   ۲- خموش   ۳- راز

۴- نصیحتگر آمد بایوان شاه / نظر کرد در صحنهٔ بارگاه

حریفان خراب ازمی لعل رنگ — سرچنگی[1] ازخواب در برچوچنگ

نبود از ندیمان گردنفراز — بجز نرگس آنجا کسی دیده باز

دف وچنگ بایکدیگر سازگار — برآورده زیر از میان ناله زار

بفرمود و، درهم شکستند خرد — مبدّل شدآن عیش صافی بدرد

شکستند، چنگ و گسستندرود — بدر کرد گوینده از سر سرود

بمیخانه در، سنگ بردن زدند — کدورا نشاندند و گردن زدند

می لاله گون از بط سرنگون — روان همچنان کز بط کشته، خون[2]

خُم آبستن خمر نه ماهه بود — در آن فتنه دختر بینداخت زود

شکم تا بنافش دریدند مَشک — قدح را بر اوچشم خونی پر اشک

بفرمود تا سنگ صحن سرای — بکندند و کردند نو باز جای

که گلگونهٔ خَمر یاقوت فام — بشستن نمی شد زروی رُخام

عجب نیست بالوعه گرشدخراب — که خورد اندر آن روزچندان شراب

دگرهر که بربط گرفتی بکف — قفا خوردی ازدست مردم چودف

وگرفاسقی چنگ بردی بدوش — بمالیدی اورا چو طنبور گوش

جوان[3] سراز کبر وپندار مست — چوپیران بکنج عبادت نشست

پدر بارها گفته بودش بهول — که شایسته رو باش و بایسته[4] قول

جفای پدر برد و زندان وبند — چنان سودمندش نیامد که پند

گرش سخت گفتی سخنگوی سهل — که بیرون کن ازسر جوانیّ وجهل

۱- ساقی ۲- :
روان خمر وچنگ اوفتاده نگون — تو گفتی شدست از بط کشته خون
۳- جوانی ۴- پاکیزه

خیال وغرورش بر آن داشتی | که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غرّان زجنگ | نیندیشد از تیغ برّان پلنگ
بنرمی زدشمن توان کرد دوست[۱] | چو بادوست سختی کنی، دشمن اوست
چوسندان کسی سخت روئی نکرد | که خایسْك تأدیب برسر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر | چو بینی که سختی کند، سست گیر
باخلاق با هر که بینی، بساز | اگر زیر دستست، اگر سرفراز
که این گردن از ناز کی برکشد | بگفتار خوش، وآن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی | که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر | ترشروی را گـو بتلخی بمیر

حکایت

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت | که دلها ز شیرینیش می بسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر | براو مشتری از مگس بیشتر
گراو زهر برداشتی فی المثل | بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او | حسد برد بر گرم[۲] بازار او
دگر روز شد گرد گیتی روان | عسل برسر و، سر که برابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس | که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست | بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید | چو ابروی زندانیان روز عید

۱- کند پوست ۲- روز

زنی[1] گفت بازی کنان شوی را
عسل تلخ باشد ترشروی را

بدوزخ برد مرد را خوی زشت
که اخلاق نیک آمدست از بهشت

برو آب گرم ازلب جوی خور
نه جلّاب سرد ونُرشروی خور

حرامت بود نان آنکس چشید
که چون سفره ابرو بهم در کشید[2]

مکن خواجه بر خویشتن کار سخت
که بدخوی باشد نگونسار بخت

گرفتم که سیم وزرت چیز نیست
چو سعدی زبان خوشت نیز نیست؟

حکایت

شنیدم که فرزانه‌ای حق پرست
گریبان گرفتش یکی رندمست[3]

از آن تیره دل مرد صافی درون
قفا خورد و، سر بر نکرد از سکون

یکی گفتش آخر نه‌مردی تو نیز؟
تحمّل دریغست ازین بی‌تمیز

شنید این سخن مرد پاکیزه خوی
بدو گفت ازین نوع با من[4] مگوی

دَرَد مست نادان گریبان مرد
که با شیر جنگی سگالد نبرد؟

زهشیار عاقل نزیبد که دست
زند در گریبان نادان مست

هنرور چنین زندگانی کند
جفا بیند و مهربانی کند[5]

حکایت

سگی پای صحرا نشینی گزید
بخشمی که زهرش زدندان چکید

شب از درد بیچاره خوابش نبرد
بخیل اندرش دختری بود خرد

1- زنش 2- ابروی درهم کشید 3- مرد مست 4- دیگر 5- این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

پدررا جفا کرد وتندی نمـود
که آخرترا نیز دندان نبود ؟

پس از گریه، مرد پراکنده روز
بخندید، کای بابك[1] دلفروز

مرا گرچه هم سلطنت بود و بیش[2]
دریغ آمدم کام و دندان خویش

محالست. اگر تیغ بر سر خورم.
که دندان بپای سگ اندر برم

توان کرد با ناکسان بد رگی
ولیکن نیاید ز مردم سگی

حکایت

بزرگی هنرمند آفـاق بود
غلامش نکوهیده اخلاق بود

ازین خفرگی موی کالیده‌ای
بُدی سر که در روی مالیده‌ای

چو ثُعبانش آلوده دندان بزهر
گرو برده از زشترویان شهر

دامش بروی آب چشم سَبَل
دویدی زبوی پیاز بغل

گره وقت پختن بر ابرو زدی
چو پختند ، باخواجه زانوزدی

دمادم بنان خوردنش هم نشست
و گر مُردی، آبش ندادی بدست

نه گفت اندراو کار کردی، نه چوب
شب و روز ازو خانه در کند و کوب

گهی خار وخس دررها نداختی
گهی ماکیان در چه انداختی

زسیماش وحشت فراز آمدی
نرفتی بکاری که باز آمدی

کسی گفت ازین بندهٔ بدخصال
چه خواهی: ادب، یا هنر، یا جمال؟

نیرزد وجودی بدین ناخوشی
که جورش پسندیّ و بارش کشی

مَنَت بندهٔ خوب و نیکو سیر
بدست آرم ، این را بنخّاس بر

و گریك پشیز آورد ، [3] سر مپیچ
گرانست. اگر راست خواهی، بهیچ

1- مامك 2- زوسلطنت بود بیش 3- آرمت

شنید این سخن مرد نیکو نهاد / بخندید، کای یار فرّخ نژاد
بداست این پسر طبع وخویش، ولیك / مرا زو طبیعت شود خوی نیك
چو زو کرده باشم تحمّل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
تحمّل چوزهرت نماید نخست / ولی‌شهد گردد چو در طبع رُست

حکایت

کسی‌راه‌معروف کرخی بجست / که بنهاد[1] معروفی از سر نخست
شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
سرش موی و رویش صفا ریخته / بموئیش جان در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالش نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی‌شبان یکنفس / نه از دست فریاد اوخواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمی‌مردو، خلقی بحجّت بکشت
ز فریاد و نالیدن وخفت و خیز / گرفتند از او خلق راه گریز
زدیّار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان‌ماند ومعروف وبس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چومردان میان بست و کرد آنچه گفت
شبی برسرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب؟
بیکدم که‌چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاك باد / که نامند وناموس وزرقند و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبندهٔ پارسائی فروش
چه داندلّت‌انبانی[2] ازخواب مست / که بیچاره‌ای دیده برهم نبست؟

۱ـ کرخی نجست. که ننهاد ۲ـ تن آسانی.

سخنهای منکر بمعروف گفت | که یکدم چرا غافل از وی بخفت
فرو خورد شیخ این حدیث از کرم | شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت | شنیدی که درویش نالان چگفت؟
بروزین سپس - گو - سر خویش گیر | گرانی مکن[۱]، جای دیگر بمیر
نکوئی و رحمت بجای خود است | ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه | سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت | که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن | کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت | که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی[۲]، سگ حق شناس | بسیرت به از مردم ناسپاس
ببر فآب رحمت مکن بر خسیس | چو کردی، مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس | مکن هیچ رحمت بر این هیچ کس[۳]
بخندید و گفت ای دلارام جفت | پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر از ناخوشی کرد بر من خروش | مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید[۴] شنود | که نتواند از بیقراری غنود
چو خود را قوی حال بینی و خوش | بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی چون طلسم | بمیری و اسمت بمیرد چو جسم
وگر پروانی درخت کَرَم | بر نیکنامی خوری لاجرم

۱- تعنّت ببر ۲- پرسی ۳- در نسخه‌های متأخّر این بیت را افزوده‌اند:
چو با نوی قصر این ملامت بکرد | بر آمد خروش از دل نیکمرد
۴- بباید

نبینی که در کرخ تربت بسیست؟ بجز گور معروف ، معروف نیست
بدولت کسانی سر افراختند که تاج تکبّر بینداختند
تکبّر کند مرد حشمت پرست نداند که حشمت بحلم اندراست

حکایت

طمع برد شوخی بصاحبدلی نبود آنزمان در میان حاصلی
کمر بندو دستش تهی بود و پاك که زر بر فشاندی برویش چو خاك
برون تاخت خواهندهٔ خیره روی نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش پلنگان درّندهٔ صوف پوش
که چون گربه زانو بدل بر نهند و گر صیدی افتد، چو سگ در جهند
سوی مسجد آورده دکّان شید که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیر مردان زنند ولی جامهٔ[1] مردم اینان کنند
سپید و سیه پاره بر دوخته بسالوس و، پنهان[2] زر اندوخته
زهی جوفروشان گندم نمای جهانگرد شبکوك[3] خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند وسست که در رقص وحالت جوانند وچست
چرا کرد باید نماز از نشست چو در رقص بر میتوانند جست ؟
عصای کلیمند بسیار خوار بظاهر چنین زرد روی ونزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند همین بس که دنیا بدین میخورند[4]
عبائی بَلیلانه[5] درتن کنند بدخل حبش جامهٔ زن کنند
زسنّت نبینی در ایشان اثر مگر خواب پیشین ونان سحر

1- خانهٔ 2- بضاعت‌نهاده 3- سالوس ، سالوك 4- می‌خرند 5- در بعضی ازنسخ این‌کلمه رانفهمیده به (پلنگانه) تبدیل کرده‌اند .

شکم تا سر آکنده از لقمه تنگ — چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین وصف ازین بیش گفت — که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادیده گوی — نبیند هنر دیدهٔ عیبجوی
یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد ش ز آبروی کسی ؟
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد — گر انصاف پرسی ، نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت — بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد — و جودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من — همی در سپوزی بپهلوی من
بخندید صاحبدلی[1] نیکخوی — که سهلست، ازین صعبتر گو بگوی
هنوز آنچه گفت، از بدم اندکیست — از آنها که من دانم، از[2] صد یکیست
زروی گمان بر من اینها که بست — من از خود یقین میشناسم که هست
وی امسال پیوست باما وصال — کجا داندم عیب هفتاد سال ؟
به از من کس اندر جهان عیب من — نداند ، بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیك پندار کس — که پنداشت عیب من اینست و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست — ز دوزخ نترسم، که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من — بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند — که بر جاس[3] تیر بلا بوده اند
زبون باش چون[4] پوستینت درند — که صاحبدلان بار شوخان برند
گر از خاك مردان سبوئی کنند — بسنگش ملامت کنان بشکنند

۱- صاحبدل ۲- این ۳- درهمهٔ نسخه های معتبر برخاش نوشته شده است ۴- تا.

حکایت

ملک صالح از پادشاهان شام   برون آمدی صبحدم با غلام

بگشتی در اطراف بازار و کوی   برسم عرب نیمه بر بسته روی

که صاحبنظر بودو درویشدوست   هر آنك این دو دارد، ملك صالح اوست

دودرویش درمسجدی خفته یافت   پریشان دل و خاطر آشفته یافت[1]

شب سردشان دیده نابرده خواب   چو حربا تأمّل کنان آفتاب

یکی زان دو میگفت با دیگری   که هم روز محشر بود داوری

گر این پادشاهان گردنفراز   که در لهو وعیشند و باکام وناز

درآیند با عاجزان در بهشت   من از گور سر برنگیرم زخشت

بهشت برین ملك و مأوای ماست   که بندغم امروز بر[2] پای ماست

همه عمر ازینان چه دیدی خوشی   که در آخرت نیز زحمت کشی؟

اگر صالح آنجا بدیوار باغ   برآید ـ بگفتش ـ [3] بدرّم دماغ

چومرد این سخن گفت وصالح شنید   دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی رفت، تا چشمهٔ آفتاب   زچشم خلایق فرو شست خواب

دوان هردو کس را فرستاد وخواند   بهیبت نشست و بحرمت نشاند

بر ایشان ببارید باران جود   فرو شستشان گرد ذل از وجود

پس از رنج سرما و باران و سیل   نشستند با نامداران خیل

گدایان بی جامه شب کرده روز   معطّر کنان جامه بر عود سوز

یکی گفت ازینان ملك را نهان   که ای حلقه در گوش حکمت جهان

۱ـ دید (درهر دو مصرع) .   ۲ـ در .   ۳ـ بکفشش .

پسندیدگان در بزرگی رسند ... ز ما بندگانت چه آمد پسند؟
شهنشه زشادی چو گل برشکفت ... بخندید در روی درویش و گفت
من آنکس نیم کز غرور حشم ... ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت ... که ناساز گاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز ... تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه - اگر مقبلی - پیش گیر ... شرف بایدت، دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت ... که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری، سعادت مجوی ... بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب ... که از خود پری همچو قندیل از آب؟
وجودی دهد روشنائی بجمع ... که سوزیش در سینه باشد چو شمع

حکایت

یکی در نجوم اندکی دست داشت ... ولی[2] از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور ... دلی پر ارادت، سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوختی ... یکی حرف در وی نیاموختی
چو بی بهره عزم سفر کرد باز ... بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد ... انائی که پر شد دگر چون برد؟
ز دعوی پری، زان تهی میروی ... تهی آی، تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت ... تهی گرد و، باز آی پر معرفت

حکایت

بخشم از ملك بنده‌ای سر بتافت ... بفرمود جستن، کسش در نیافت

۱ـ تا. ۲ـ ولیك.

چو باز آمد، از راه خشم وستیز[1]
بشمشیر زن گفت خونش بریز

بخون تشنه جلّاد نامهربان
برون کرد چون تشنه دشنه[2] زبان

شنیدم که گفت از دل تنگ ریش
خدایا بحل کردمش خون خویش

که پیوسته در نعمت و ناز و نام
در اقبال او بوده‌ام دوستکام

مبادا که فردا بخون منش
بگیرند و خرّم شود دشمنش

ملک را چو گفت وی آمد بگوش
دگر دیگ خشمش نیاورد جوش

بسی بر سرش داد و بر دیده بوس
خداوند رایت شد وطبل و کوس

برفق از چنان سهمگن جایگاه
رسانید دهرش بدان پایگاه

غرض زین حدیث آنکه، گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم

تواضع کن ایدوست باخصم تند
که نرمی کند تیغ برّنده کند

نبینی که در معرض تیغ و تیر
بپوشند خفتان صد تو حریر؟

حکایت

ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش
یکی را نَباح[3] سگ آمد بگوش

بدل گفت کوی سگ اینجا چراست؟
در آمد، که درویش صالح کجاست؟

نشان سگ از پیش و ازپس ندید
بجز عارف آنجا گر کس ندید

خجل باز گردیدن آغاز کرد
که شرم آمدش بحث این راز[4] کرد

شنید از درون عارف آواز پای
هلا- گفت- بر در چه پائی؟ در آی

مپندار[5] ای دیدهٔ روشنم
کز ایدر سگ آواز کرد، این منم

۱- گریز. ۲- دشنه چو تشنه. ۳- صیاح. ۴- از آن باز.
۵- نپنداری.

چو دیدم که بیچارگی میخرد — نهادم ز سر کبر و رأی و خرد
چوسگ بردرش بانگ کردم بسی — که مسکین‌تر ازسگ ندیدم کسی
چوخواهی که در قدر والا رسی — ز شیب تواضع ببالا رسی
در این حضرت آنان گرفتند صدر — که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب — فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد — بمهر آسمانش بعیوق برد

حکایت

گروهی بر آنند از اهل سخن — که حاتم اَصَم بود ، باور مکن
بر آمد طنین مگس بامداد — که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف‌وخاموشیش کید بود — مگس قند[1] پنداشتش، قید بود
نگه کرد شیخ از سر اعتبا — که ای پای بند طمع ، پای‌دار
نه هرجاشکر باشد وشهد و قند — که در گوشه‌ها دامیارست[2] وبند
یکی گفت از آن حلقهٔ اهل رای — عجب دارم ای مرد راه خدای
مگس‌راتوچون[3] فهم کردی‌خروش؟ — که مارا بدشواری آمد بگوش
تو کاگاه گردی ببانگ مگس — نشاید اَصَم خواندنت‌زین سپس
تبسّم کنان گفت ای تیز هوش — اَصَم به که گفتار باطل نیوش[4]
کسانیکه بامن بخلوت درند — مرا عیب پوش و ثنا گسترند
چو پوشیده دارند اخلاق دون — کند هستیم‌زیرو طبعم[5] زبون
فرا مینمایم که می‌نشنوم — مگر کز تکلّف مبرّا شوم

۱ـ همی صید . ۲ـ دامها است . ۳ـ خود . ۴ـ بگوش .
۵ـ هستیم زیر طبع ـ هستیم زیر و عُجبم .

چو کالیو دانندم اهل نشست / بگویند نیك و بدم هرچه هست
اگر بد شنیدن[1] نیاید خوشم / ز کردار بد دامن اندر کشم
بحبل ستایش فرا چه مشو / چو حاتم اصم باش و غیبت شنو[2]

حکایت

عزیزی در اقصای تبریز بود / که همواره بیدار و شبخیز بود
شبی دید جائی که دزدی کمند / بپیچید و بر طرف بامی فکند
کسانرا خبر کرد و آشوب خاست / ز هر جانبی مرد با چوب خاست
چو نا مردم آواز مردم شنید / میان خطر جای بودن ندید
نهیبی از آن گیر و دار آمدش / گریز بوقت اختیار آمدش
ز رحمت دل پارسا موم شد / که شب[3] دزد بیچاره محروم شد
بتاریکی از پی فراز آمدش / براهی دگر پیشباز آمدش
که یارا مرو، کاشنای توام / بمردانگی خاك پای توام
ندیدم بمردانگی چون تو کس / که جنگ آوری بر دو نوعست و بس
یکی پیش خصم آمدن مردوار / دوم جان بدر بردن از کارزار
برین هردو خصلت غلام توأم / چه نامی، که مولای نام توام
گرت رأی باشد بحکم کرم / بجائی که میدانمت، ره برم
سراییست کوتاه و در بسته سخت / نپندارم آنجا خداوند رخت

۱ـ شنیدم ۲ـ در بعضی از نسخه‌ها :
سعادت نجست و سلامت نیافت / که گردن ز گفتار سعدی بتافت
ازین به نصیحتگری بایدت / ندانم پس از وی چه پیش آیدت
و بیت اخیر درباب پنجم است. ۳ـ آن

کلوخی دو بالای هم بر نهیم
یکی پای بر دوش دیگر نهیم
بچندانکه در دستت افتد بساز
از آن به که گردی تهیدست باز
بدلداری و چاپلوسی و فن
کشیدش سوی خانهٔ خویشتن
جوانمرد شبرو فرو داشت دوش
بکتفش بر آمد خداوندهوش
بِغَلطاق و دستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او در گذاشت
وز آنجا بر آورد غوغا که: دزد
ثواب ایجوانان و یاری[1] ومزد
بدرجَست از آشوب دزد دَغَل
دوان ، جامهٔ پارسا در بغل
دل آسوده شد مرد نیك اعتقاد
که سر گشته‌ای را بر آمد مراد
خبیثی که بر کس ترحّم نکرد
ببخشود بروی دل نیکمرد
عجب ناید از سیرت بخردان
که نیکی کنند از کرم با بدان
در اقبال نیکان بدان می‌زیند
و گرچه بدان اهل نیکی نیند

حکایت

یکی را چو سعدی دلی ساده بود
که با ساده روئی درافتاده بود
جفا بردی از دشمن سختگوی
ز چوگان سختی[2] بِخَستی چو گوی
ز کس چین برابرو نینداختی
ز یاری[3] بتندی نپرداختی
یکی گفتش آخر ترا ننگ نیست؟
خبر زینهمه سیلی و سنگ نیست؟
تن خویشتن سُغبه دونان کنند
ز دشمن تحمّل زبونان کنند
نشاید ز دشمن خطا در گذاشت
که گویند یارا و مردی نداشت
بدو[4] گفت شیدای شوریده سر
جوابی که شاید نبشتن بزر

۱- یاران - بیاری ۲- بکنجی (؟) ۳- بازی ۴- چه خوش

دلم خانهٔ مهریار است و بس / از آن می نگنجد دراو کین کس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی / چو بگذشت بر عارفی جنگجوی
گراین مدّعی دوست بشناختی / بپیکار دشمن نپرداختی
گر ازهستی حق[1] خبر داشتی / همه خلق را نیست پنداشتی

حکایت

شنیدم که لقمان سیه فام بود / نه تن پرور و نازك اندام بود
یکی بندهٔ خویش پنداشتش / زبون دید و[2] در کار گل داشتش
جفادید وباجوروقهرش بساخت / بسالی سرائی زبهرش بساخت[3]
چوپیش آمدش بندهٔ رفته باز / زلقمانش آمد نهیبی فراز
بپایش درافتاد وپوزش نمود / بخندیدلقمان که: پوزش چسود؟
بسالی زجورت جگرخون کنم / بیکساعت ازدل بدرچون کنم ؟
ولی هم ببخشایم[4] ای نیك مرد / که سود توما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش / مرا حکمت ومعرفت گشت بیش
غلامیست درخیلم[5] ای[6] نیکبخت / که فرمایمش وقتها کار سخت
دگر ره نیازارمش سخت دل / چویاد آیدم سختی کار گل
هر آنکس که جوربزرگان نبرد / نسوزد دلش بر ضعیفان خرد
گرازحاکمان سختت آیدسخن / توبر زیردستان درشتی مکن
نکو گفت بهرام شه با وزیر / که دشوار بازیردستان مگیر[7]

۱- خود ۲- ببغداد ۳- دربعضی ازنسخه‌ها بیت چنین است :
بسالی سرائی بپرداخت او / کس از بندهٔ خواجه نشناخت او
۴- ولیکن روا باشد ۵-رختم ۶-درخانه‌ام ۷-این بیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست.

حکایت

شنیدم که در[1] دشت صَنعا، جُنید
سگی دید بر کنده دندان صید

ز نیروی سر پنجهٔ شیر گیر
فرو مانده عاجز چو روباه پیر

پس از عزم و آهو گرفتن بپی
لگد خوردی از گوسفندان حی[2]

چو مسکین و بیطاقتش دید و ریش
بدو داد یك نیمه اززاد خویش

شنیدم که میگفت وخوش[3] میگریست
که داند که بهتر زما هر دو کیست ؟

بظاهر من امروز ازین[4] بهترم
دگر تا چه راند قضا بر سرم

گرم پای ایمان نلغزد ز جای
بسر بر نهم تاج عفو خدای

وگر کسوت معرفت در برم
نماند، ببسیار ازاین[4] کمترم

که سگ با همه زشت نامی چو مُرد
مراورا بدوزخ نخواهند برد

ره اینست سعدی، که مردان راه
بعزّت نکردند درخود نگاه

ازآن برملایك شرف داشتند
که خود را به ازسگ نپنداشتند

حکایت

یکی بربطی در بغل داشت مست
بشب در، سر پارسائی شکست

چو روز آمد، آن نیکمرد سلیم
بر سنگدل برد یکمشت سیم

که دوشینه[5] معذور[6] بودیّ و مست
تورا ومرا بربط وسر شکست

مرا به شد آن زخم و برخاست بیم
ترا به نخواهد شد، الاّ بسیم

ازین دوستان خدا بر سرند
که ازخلق بسیار[7] بر سر خورند

۱- بر ۲- این بیت در بعضی از نسخه‌ها چنین است :
پس از گاو کوهی گرفتن بقهر ... لگد خورده از گوسفندان شهر
۳- خون ۴- ازاو ۵- که درشب تو ۶ مغرور ۷- که از بی‌سروپا

حکایت

شنیدم که در خاکِ وخش از مهان
یکی بود در کنج خلوت نهان

مجرّد بمعنی ، نه عارف بدلق
که بیرون کند دست حاجت بخلق

سعادت گشاده دری سوی او
در از دیگران بسته بر روی او

زبان آوری بیخرد سعی کرد
ز شوخی ببد گفتن نیکمرد

که زنهار ازین مکر و دستان و ریو
بجای سلیمان نشستن چو دیو

دمادم بشویند چون گربه روی
طمع کرده در صید موشان کوی

ریاضت کش از بهر نام و غرور
که طبع تهی را رود بانگ دور

همی گفت و خلقی بر او انجمن
بر ایشان تفرّج کنان مرد و زن

شنیدم که بگریست دانایِ وخش
که یارب مر این بنده[1] را توبه بخش

و گر راست گفت ای خداوند پاك
مرا توبه ده ، تا نگردم هلاك

پسند آمد از عیبجوی خودم
که معلوم من کرد خوی بدم

گر آنی که دشمنت گوید، مرنج
و گر نیستی ، گو برو باد سنج

اگر ابلهی مُشك را گَنده گفت
تو مجموع باش، او پراکنده گفت

و گرمیرود در پیاز این سخن
چنینست، گو گَنده مغزی مکن[2]

نگیرد خردمند روشن ضمیر
زبان بند دشمن ز هنگامه گیر

نه آئین عقلست و رأی و خرد
که دانا فریب مُشَعْبِدْ خرد[3]

پس کار خویش آنکه عاقل نشست
زبان بداندیش بر خود ببست

تو نیکوروش باش ، تا بدسگال
نیابد بنقص تو گفتن مجال

---

۱ ـ شخص ـ مرد ۲ ـ در بعضی از نسخ این بیت دیده نشد ۰ ۳ ـ خورد

چو دشوارت آمد ز دشمن سخن
نگر تا چه عیبت گرفت، آن مکن
جز آنکس ندانم نکو گوی من
که روشن کند بر من آهوی من

حکایت

کسی[1] مشکلی برد پیش علی
مگر مشکلش را کند مُنْجَلی
امیر عدو بند کشور[2] گشای
جوابش بگفت از سر علم و رای
شنیدم که شخصی در آن انجمن
بگفتا چنین نیست، یا باالحسن
نرنجید ازو حیدر نامجوی
بگفت ار تو دانی ازین به، بگوی
بگفت آنچه دانست و، بایسته[3] گفت
بگل چشمهٔ خور نشاید نهفت
پسندید ازو شاه مردان جواب
که من بر خطا بودم، او بر صواب
به از ما سخنگوی[4] دانا یکیست
که بالاتر از علم او علم نیست
گر امروز بودی خداوند جاه
نکردی خود از کبر در وی نگاه
بدر کردی از بارگه حاجبش،
فرو کوفتندی بنا واجبش
که من بعد بی آبروئی مکن
ادب نیست پیش بزرگان سخن
یکی را که پندار در سر بود
مپندار هرگز که حق بشنود
ز علمش ملال آید، از وعظ ننگ
شقایق بباران نروید ز سنگ
گرت دُرّ دریای فضلست، خیز
بتذکیر در پای درویش ریز
نبینی که از خاك افتاده خوار
بروید گل و بشکفد نوبهار؟[5]
مریز ای حکیم آستینهای دُر
چو می بینی از خویشتن خواجه پر
بچشم کسان در نیاید کسی
که از خود بزرگی نماید بسی

۱- یلی ۲- مشکل ۳- پاکیزه ۴- سخندان ـ به از من سخن گفت و
۵- در بعضی از نسخ این بیت نیست.

مگو، تا بگویند شکرت هزار — چو خود گفتی، از کس توقّع مدار

حکایت

گدائی شنیدم که در تنگ جای — نهادش عمر پای بر پشت پای
ندانست درویش بیچاره کوست — که رنجیده، دشمن نداند ز دوست
بر آشفت بر وی که کوری مگر؟ — بدو گفت سالار عادل عمر
نه کورم، ولیکن خطا رفت کار — ندانستم، از من گنه در گذار
چه منصف بزرگان دین بوده اند — که با زیردستان چنین بوده اند[1]
بنازند[2] فردا تواضع کنان — نگون از خجالت سر گردنان[3]
اگر می بترسی ز روز شمار — از آن کز تو ترسد، خطا در گذار
مکن خیره بر زیردستان ستم — که دستیست بالای دست تو هم

حکایت

یکی خوب کردار خوشخوی بود — که بدسیرتان را نکو گوی بود
بخوابش کسی دید چون در گذشت — که باری حکایت کن از سرگذشت
دهانی بخنده چو گل باز کرد — چو بلبل بصوتی[4] خوش آواز کرد
که بر من نکردند سختی[5] بسی — که من سخت نگرفتمی بر کسی

۱- در بعضی از نسخه‌ها این بیت که قبلا آمده بود اینجا نوشته‌شده وچنین است:
فروتن بود هوشمند گزین — نهد شاخ پرمیوه سر بر زمین
ودر دو نسخهٔ معتبر بجای «فروتن» (فروتر) است.

۲- بیازند ۳- بخردان- در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۴- بصوت ۵- نگفتند بامن بسختی

حکایت

چنین یاد دارم که سقّای نیل نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند بفریاد ، خواهان[1] باران شدند
گرستند واز گریه جوئی[2] روان نیامد[3] مگر گریهٔ[4] آسمان
بذوالنّون خبرداد[5] ازایشان کسی که برخلق رنجست وسختی[6] بسی
فروماندگان را دعائی بکن که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنّون بمدین گریخت بسی بر نیامد که باران بریخت
خبرشد بمدین پس ازروز بیست که ابر سیه دل برایشان گریست
سبك ، عزم باز آمدن کرد پیر که پرشد بسیل بهاران غدیر
بپرسید ازو عارفی در نهفت چه حکمت درین رفتنت بود؟ گفت
شنیدم که برمرغ ومور وددان شود تنگ روزی بفعل بدان
دراین کشور اندیشه کردم بسی پریشان تراز خود ندیدم کسی
برفتم ، مبادا که از شرّ من ببندد در خیر بر انجمن
بهی بایدت، لطف کن، کان بهان ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز که مرخویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خودرا بخردی شمرد بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
ازاین خاکدان بنده‌ای پاك شد که درپای کمتر کسی خاك شد
الا ای که بر خاك ما بگذری بخاك عزیزان ، که یادآوری
که گر خاك شد سعدی، اوراچه غم که در زندگی خاك بودست هم

۱- بزاری طلبکار ۲- جوی ۳- بباید ۴- گریه از ۵- برد
۶- زحمت

ببیچارگی تن فرا خاك داد و گر گرد عالم برآمد چو باد
بسی بر نیاید که خاکش خورد دگـر باره بادش بعـالم برد
مگر تا گلستان معنی شکفت براوهیچ‌بلبل‌چنین‌خوش نگفت
عجب گر بمیرد چنین بلبلی که براستخوانش نروید گلی

باب پنجم

در رضا

شبی زیت فکرت همی سوختم چراغ بلاغت می افروختم
پراکنده گوئی حدیثم شنید جزاحسنت گفتن[1] طریقی ندید
هم‌ازخبث نوعی در آن درج کرد که ناچار فریاد خیزد زدرد
که فکرش بلیغست ورأیش بلند درین شیوهٔ زهد وطامات وپند
نه‌درخشت[2] و کوپال‌و گرز گران که‌این شیوه‌ختمست بردیگران
نداند که ماراسرجنگ نیست و گرنه مجال‌سخن تنگ‌نیست
توانم که تیغ زبان بر کشم جهانی سخن را قلم در کشم[3]
بیا تادر این شیوه چالش کنیم سرخصم را سنگ بالش کنیم

***

سعادت ببخشایش داور است نه درچنگ‌وبازوی زورآوراست
چو دولت نبخشد سپهر بلند نیاید بمردانگی در کمند
نه سختی رسد ازضعیفی بمور نه شیران‌بسرپنجه خوردندوزور
چونتوان برافلاك دست آختن ضروریست باگردشش ساختن
گرت زندگانی نبشتبست دیر نه مارت گزاید ، نه‌شمشیروشیر
وگردر حیاتت نماندست بهر چنانت کُشد نوشدارو ، که زهر

۱- جزازخبث کردن ۲- خود ۳- در بعضی‌از نسخه‌ها این بیت نیست.

نه رستم چو پایان روزی بخورد شغاد[1] از نهادش بـر آور گرد ؟

حکایت

مرا در سپاهان یکی یار بود که جنگ آور و شوخ و عیّار بود
مدامش بخون دست و خنجر خضاب بر آتش دل خصم ازو چون کباب
ندیدمش روزی که ترکش نبست ز پـولاد پیکانش آتش نجست
دلاور بسر پنجهٔ گـاو زور ز هولش بشیران در افتاده شور
بدعوی چنان ناوك انداختی که عذرا بهر یك یك[2] انداختی
چنان خار در گل ندیدم که رفت که پیکان او در سپرهای جفت[3]
نزد تارك جنگجوئی بخشت که خود و سرش را نه در هم سرشت
چو گنجشك روز[4] ملخ در نبرد بکشتن چه گنجشك پیشش،[5] چه مرد
گرش بر فریدون بُدی تاختن امانش نـدادی بتیغ آختن
پلنگانش از زور سرپنجه زیـر فرو برده چنگـال در مغـز شیر
گرفتی کمربند جنگ آزمای و گر کوه بودی، بکندی زجای
زره پوش را چون تبرزین زدی گذر کردی از مرد و بر زین زدی
نه در مردی اورا، نه در مردمی دوم در جهان کس شنید آدمی
مرا یکدم از دست نگذاشتی که باراست طبعان سری داشتی
سفر ناگهم زان زمین در ربود که بیشم در آن بقعه روزی نبود
قضا نقل کرد از عراقم بشام خوش آمد در آن خاك پا کم مقام

۱- در بیشتر نسخه‌های معتبر: شغال ۲- که عذرا دو تن بریك ۳- زفتـ
سپرها نخفت ۴- چو شاهین بروز ۵- چه گنجشك بودی بپیشش

مع‌القصه، چندی ببودم مقیم ‏— برنج و براحت، باّمید و بیم[۱]

دگر[۲] پرشد از شام پیمانه‌ام ‏— کشید آرزومندی خانه‌ام

قضا را چنان اتّفاق اوفتاد ‏— که بازم گذر بر[۳] عراق اوفتاد

شبی سر فروشد باندیشه‌ام ‏— بدل بر گذشت آن هنرپیشه‌ام

نمك ریش دیرینه‌ام تازه کرد ‏— که بودم نمك خورده ازدست‌مرد

بدیدار وی در[۴] سپاهان شدم ‏— بمهرش طلبکار و خواهان شدم

جوان دیدم از گردش دهر پیر ‏— خدنگش کمان، ارغوانش زریر

چو کوه سپیدش سر از برف موی ‏— دوان آبش از برف[۵] پیری بروی

فلك دست قوّت بر او یافته ‏— سر دست مردیش بر تافته

بدر کرده گیتی غرور ازسرش ‏— سر ناتوانی بزانو برش

بدو گفتم ای‌سرور شیر گیر ‏— چه فرسوده کردت چوروباه‌پیر؟

بخندید، کز روز جنگ تتر ‏— بدر کردم آن جنگجوئی زسر

زمین دیدم ازنیزه چون نیستان ‏— گرفته علمها[۶] چو آتش در آن

برانگیختم گرد هیجا چودود ‏— چو دولت[۷] نباشد، تهوّر چسود؟

من‌آنم که چون حمله آوردمی ‏— برُمح از کف انگشتری بردمی

ولی چون‌نکرد اخترم یاوری ‏— گرفتند گِردم چوانگشتری

غنیمت شمردم طریق گریز ‏— که نادان کند با قضا پنجه تیز

چه یاری کند مغفر و جوشنم ‏— چویاری نکرد اختر روشنم؟

کلید ظفر چون نباشد بدست ‏— ببازو در فتح نتوان شکست

۱- این بیت در بعضی از نسخه ها نیست . ۲- مگر ۳- در ۴- زی

۵- جور ۶- درافتاده بیدق ۷- بختت

گروهی پلنگ افکن پیل زور	در آهن سر مـرد و سمّ ستور
همان‌دم که دیدیم گرد سپاه	زره جامه کردیم و مغفر کلاه
چو ابر اسب تازی بر انگیختیم	چو باران بلا رك[1] فرو ریختیم
دو لشکر بهم بر زدند از کمین	تو گفتی زدند آسمان بر زمین
ز باریدن تیر همچون تگرگ	بهر گوشه برخاست طوفان مرگ
بصید هژبران پـرخاش ساز	کمند اژدهای دهن کرده باز
زمین آسمان شد ز گـرد کبود	چو انجم دراو برق شمشیر وخود
سواران دشمن چو در یـافتیم	پیـاده سپر در سپر بافتیم[2]
بتیر و سنان موی بشکافتیم	چو دولت نَبُد، روی بر تافتیم
چه زور آورد پنجهٔ جهد مرد	چو بازوی توفیق یاری نکرد؟
نه شمشیر کند آوران کند بـود	که کین‌آوری زاختر تند بـود
کس از لشکر ما زهیجا بـرون	نیامد، جز آغشته خفتان بخون
چو صد دانه مجموع در خوشه‌ای	فتادیم هـر دانه‌ای[3] گوشه‌ای
بنامردی از هم بدادیم دست	چوماهی که باجوشن افتد بشست[4]
کسان رانشد ناوك اندر حریـر	که گفتم بدوزند سندان بتیر
چو طالع زما روی بر پیچ بـود	سپر پیش تیر قضا هیچ بـود
ازین بوالعجبتر حدیثی شنو	که بی‌بخت، کوشش نیرزد دوجو

حکایت

یکی آهنین پنجه در اردبیل	همی بگذرانید بیلك ز بیل

---

۱ ــ بلالك. ۲ــ تافتیم. ۳ــ دانه در. ۴ زشست.

نمد پوشی آمد بجنگش فراز … جوانی جهانسوز پیکار ساز

بپرخاش جستن چو بهرام گور … کمندی بکتفش بر، از خام گور

چو دید اردبیلی نمدپاره پوش … کمان درزه آورد و زه رابگوش

بپنجاه تیر خدنگش بزد … که یک چوبه بیرون نرفت از نمد

در آمد نمدپوش چون سام[1] گرد … بخمّ کمندش در آورد و ببرد

بلشکر گهش برد و در[2] خیمه دست … چو دزدان خونی بگردن ببست

شب از غیرت و شرمساری نخفت … سحر گه پرستاری از خیمه گفت

تو کآهن بناوک بدوزی و تیر[3] … نمدپوش را چون فتادی اسیر؟

شنیدم که میگفت و خون میگریست … ندانی که روز اجل کس نزیست؟

من آنم که در شیوهٔ طعن و ضرب … برستم در آموزم آداب حرب

چو بازوی بختم قوی حال بود … سطبری بیلم نمد می‌نمود

کنونم که در پنجه اقبال نیست … نمدپیش تیرم کم[4] از بیل نیست

بروز اجل نیزه جوشن درد … ز پیراهن بی اجل نگذرد

کرا تیغ قهر اجل در قفاست … برهنه است اگر جوشنش چند لاست

ورش بخت یاور بود، دهر پشت … برهنه نشاید بساطور کشت

نه دانا بسعی از اجل جان ببرد … نه نادان بناساز خوردن بمرد

حکایت

شبی کردی از درد پهلو نخفت … طبیبی در آن ناحیت بود و گفت

۱– دلاور در آمد چو دستان. ۲– بر. ۳– در یک نسخهٔ قدیم: تو بیلک بناوک بدوزی بتیر. ۴– که.

ازین دست کو برگ رز میخورد
عجب دارم ار شب بپایان برد

که در سینه پیکان تیر تتار
به از ثقل [1] مأکول ناساز گار

گر افتد بیك لقمه در روده پیچ
همه عمر نادان بر آید بهیچ

قضا را طبیب اندر آن شب بمرد
چهل سال ازین رفت و زنده است کرد

حکایت

یکی روستائی سقط شد خرش
علم کرد بر تاك بستان سرش

جهاندیده پیری براو بر گذشت
چنین گفت خندان بناطور دشت

مپندار، جان پدر، کاین حمار
کند دفع چشم بد از کشتزار

که این دفع چوب از سر و گوش خویش
نمیکرد، تا ناتوان مرد وریش

چه داند طبیب از کسی رنج برد
که بیچاره خواهد خود از رنج مرد؟

حکایت

شنیدم که دیناری از مفلسی
بیفتاد و، مسکین بجستش بسی

بآخر سر [2] نا امیدی بتافت
یکی دیگرش ناطلب کرده یافت

ببدبختی و نیکبختی قلم
بگردید [3] و، ما همچنان در شکم

نه روزی بسر پنجگی میخورند
که سر پنجگان تنگ روزی ترند

بسا چاره دانا بسختی بمرد
که بیچاره گوی سلامت ببرد [4]

حکایت

فرو کوفت پیری پسر را بچوب
بگفت ای پدر، بیگناهم مکوب

۱ـ نقل ـ نقل و. ۲ـ سراز. ۳ـ برفتست. ۴ـ این بیت در بعضی از نسخ نیست.

توان بر تو از جور مردم[1] گریست — ولی چون تو جورم کنی چاره چیست؟
بداور خروش ای[2] خداوند هوش — نه از دست داور بر آور خروش

حکایت

بلند اختری[3] نام او بختیار — قوی دستگه بود و سرمایه دار
بکوی گدایان درش خانه بود — زرش همچو گندم بپیمانه بود
هم اورا در آن بقعه زر بود و مال — دگر، تنگدستان برگشته حال
چو درویش بیند توانگر بناز — دلش بیش سوزد بداغ نیاز
زنی جنگ پیوست باشوی خویش — شبانگه چو رفتش تهیدست پیش
که کس چون تو بدبخت و درویش[4] نیست — چو زنبور سرخت بجز[5] نیش نیست
بیاموز مردی ز همسایگان — که آخر نیم قحبهٔ رایگان
کسان را زر و سیم و ملکست و رخت — چرا همچو ایشان نئی نیکبخت؟
بر آورد صافی دل صوف پوش — چو طبل از تهیگاه حالی[6] خروش
که من دست قدرت ندارم بهیچ — بسر پنجه دست قضا بر مپیچ
نکردند در دست من اختیار — که مر[7] خویشتن را کنم بختیار
یکی پیر درویش، در خاک کیش — چه خوش گفت با همسر زشت خویش[8]
چو دست قضا زشت رویت سرشت — میندای گلگونه بر روی زشت
که حاصل کند نیکبختی بزور؟ — بسرمه که بینا کند چشم کور؟

۱ــ هر کس. ۲ــ خروشد. ۳ــ یکی در عجم. ۴ــ بدبخت درویش.
۵ــ جز این. ۶ــ خالی. ۷ــ من. ۸ــ در بعضی از نسخه‌ها این بیت نیست.

نیاید نکوکاری از بدرگـان
محالست دوزندگی ازسگان[1]

همه فیلسوفان یونان وروم
ندانند کرد انگبین از زقوم

زوحشی نیاید که مردم شود
بسعی اندراو تربیت گم‌شود

توان پاك كردن ززنگ آینه
ولیکن نیاید زسنگ آینه

بکوشش نروید گل‌ازشاخ بید
نه زنگی بگرمابه گردد سپید

چورد می‌نگردد خدنگ‌قضا
سپر نیست مر بنده را، جزرضا

حکایت

چنین گفت پیش زغن کرکسی
که نبودزمن دوربین‌تر کسی

زغن گفت‌ازین‌در نشاید گذشت
بیا تاچه‌بینی دراطراف دشت؟

شنیدم که مقدار یکروزه راه
بکرد از بلندی بپستی نگاه

چنین گفت: دیدم[2] گرت باوراست
که‌یکدانه گندم‌بهامون بر[3] است

زغن را نماندازتعجّب شکیب
زبالا نهادند سردر نشیب

چو کرکس بَرِدانه آمد فراز
گره شد براوپای بندی[4] دراز

ندانست از آن دانهٔ خوردنش
که دهرافکند دام‌در گردنش

نه آبستن دُر بود هر صدف
نه هربار شاطر زند برهدف

زغن گفت‌ازآن‌دانه‌دیدن‌چسود
چوبینائی دام خصمت نبود؟

شنیدم که‌میگفت[5] گردن ببند
نباشد حـذر باقدر سودمند

اجل‌چون‌بخونش بر آورددست
قضا چشم باریك بینش‌ببست

۱- دربعضی ازنسخه ها این بیت نیست. ۲- کرکس ۳- در ۴- بپایش بپیچید قیدی ۵- میگفت و

در آبی که پیدا نگردد کنار غرور شناور نیاید بکار

حکایت

چه خوش گفت شاگرد منسوج باف چو عنقا بر آورد و پیل وزراف

مرا صورتی بر نیاید ز دست که نقشش معلّم ز بالا نبست

گرت صورت حال بد یا نکوست نگارندهٔ دست تقدیر، اوست

در این نوعی از شرك پوشیده هست که: زیدم بیازرد و عمروم بخست

گرت دیده بخشد خداوند امر نبینی دگر صورت زید و عمرو

نپندارم ار بنده دم در کشد خدایش بروزی قلم در کشد

جهان آفرینت گشایش دهاد که گروی ببندد که داند[1] گشاد؟

حکایت

شتربچّه[2] با مادر خویش گفت پس از رفتن[3] آخر زمانی بخفت

بگفت ار بدست منستی مهار ندیدی کسم بارکش در قطار

قضا[4] کشتی آنجا که خواهد بَرَد وگر ناخدا جامه بر تن[5] درد

مکن سعدیا دیده بر دست کس که بخشنده پروردگار است و بس

اگر حق پرستی، زدرها بست که گروی براند، نخواند کست

گر او نیکبختت[6] کند، سر برآر وگرنه، سر نا امیدی بخار

***

عبادت باخلاص[7] نیّت نکوست وگرنه چه آید زبی مغز پوست؟

۱- نشاید ۲- کُرّه ۳- بشب رفتن ۴- در نسخه های متأخّر: خدا
۵- برخود ۶- تاجدارت ۷- اخلاص و

چه زنارِ مغ درمیانت، چه دلق | که درپوشی از بهر پندار خلق
مکن- گفتمت- مردی خویش فاش | چو مردی نمودی، مخنّث مباش
باندازهٔ بود باید نمود | خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند[1] از سرش | نماید[2] کهن جامه‌ای در برش
اگر کوتهی، پای چوبین مبند | که درچشم طفلان نمائی بلند
و گر نقره اندوده باشد نُحاس | توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز | که صرّاف دانا نگیرد بچیز
زر اندودگان را بآتش برند | پدید آید آنگه که مس، یازرند

***

ندانی که بابای کوهی چه گفت | بمردی که ناموس را شب نخفت؟
بروجان بابا دراخلاص پیچ | که نتوانی ازخلق رستن بهیچ[3]
کسانی که فعلت پسندیده‌اند | هنوز ازتو نقش برون دیده‌اند
چه قدر آورد بندهٔ حور دیس | که زیر قبادارد اندام پیس
نشاید بدستان شدن در بهشت | که بازت رود چادر ازروی زشت

حکایت

شنیدم که نابالغی روزه داشت | بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکُتّابش آن روز سائق نبرد | بزرگ آمدش طاعت ازطفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش | فشاندند بادام وزر بر سرش
چو بروی گذر کرد یک نیمه روز | فتاد اندراو زآتش معده سوز

۱- کشند ۲- بماند ۳- بر بست هیچ

بدل گفت اگر لقمه‌چندی خورم | چه داند پدر غیب یا مادرم ؟
چوروی پسر درپدر بود وقوم | نهان خورد و، پیدا بسر بردصوم
که داند-چو دربندحق[1] نیستی- | اگر بی وضو درنماز ایستی ؟
پس این پیر از آن طفل نادانتر است | که از بهر مردم بطاعت دراست
کلید در دوزخست آن نماز | که درچشم مردم گزاری دراز
اگرجز بحق میرود جاده‌ات | در آتش فشانند سجّاده‌ات

حکایت

سیهکاری[2] از نردبانی فتاد | شنیدم که هم درنفس جان بداد
پسرچند روزی گرستن گرفت | دگرباحریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دیدو پرسیدحال | که‌چون رستی ازحشر ونشر وسؤال؟
بگفت‌ای‌پسر قصه برمن‌مخوان | بدوزخ در افتادم از نردبان
نکوسیرتی بی تکلّف برون | به ازنیکنامی خراب اندرون
بنزدیك من شبرو راهزن | به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بردر خلق رنج آزمای | چه مزدش دهددرقیامت‌خدای؟
زعَمرو ای‌پسرچشم‌اُجرت‌مدار | چو درخانهٔ زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست | دراین‌ره‌جز آنکس که‌رویش دراوست[3]
ره راست رو تا بمنزل رسی | توبرره نه‌ای ،زین قبل واپسی
چو گاوی که‌عصّار چشمش ببست | دوان تا بشب، شب‌هما نجا که هست

۱- خود ۲- رباخواری ۳- بدوست

کسی گر[1] بتابد زمحراب روی — بکفرش گواهی دهند اهل کوی
توهم پشت برقبله‌ای درنماز — گرت درخدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار — بپرور، که روزی دهد میوه‌بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست — ازین بر[2] کسی چون تومحروم نیست
هر آن کافکند تخم برروی سنگ — جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
منه آبروی ریا را محل — که این آب در زیردارد وَحَل
چودر خُفیه بد باشم و خاکسار — چسود آب ناموس برروی کار؟
بروی وریاخرقه سهلست دوخت — گرش باخدادر[3] توانی فروخت
چه‌دانندمردم که‌درجامه کیست؟ — نویسنده داند که درنامه‌چیست
چه وزن آورد جای انبان باد؟ — که میزان عدلست‌ودیوان داد
مُرائی که چندین ورع می‌نمود — بدیدند و، هیچش درانبان نبود
کنند آبره[4] پاکیزه‌تر ز آستر — که‌آن‌درحجابست واین‌درنظر
بزرگان فراغ از نظر داشتند — از آن پرنیان آستر داشتند
ورآوازه خواهی دراقلیم فاش — برون‌حلّه کن، گودرون‌حشوباش
ببازی نگفت این سخن بایزید — که ازمنکرِایمن ترم کزمرید
کسانی که سلطان وشاهنشهند — سراسر گدایان این در گهند
طمع در گدا مرد معنی نبست — نشاید گرفتن درافتاده دست
همان به گرآبستن گوهری — که همچون‌صدف‌سر بخوددر بری
چوروی پرستیدنت در خداست — اگر جبرئیلت نبیند، رواست

۱- کو ۲- در ۳- هم ۴- اوره

ترا پند سعدی بسست ای پسر — اگر گوش گیری[1] چو پند پدر
گر امروز گفتار ما نشنوی — مبادا که فردا که پشیمان شوی
ازین به نصیحتگری بایدت — ندانم پس ازمن چه پیش آیدت

۱- داری-اگر کار بندی

باب ششم

در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت وروزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مـرد را — خبر کن[1] حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات — که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رأی وهشی — که اوراچو می‌پروری، میکشی

خردمند مردم هنـر پرورند — که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد — که اوّل سگ نفس خاموش کرد

خوروخواب تنها طریق دد است — براین بودن، آئین نابخرد است

خنك نیکبختی که در گوشه‌ای — بدست آرد از معرفت توشه‌ای

بر آنان که شد سرّ حق آشکار — نکردند باطل بر او اختیار

ولیکن چو ظلمت نداند ز نور — چه دیدار دیوش، چه رخسار حور

توخود را از آن درچَه انداختی — که چَه را ز رَه باز نشناختی

براوج فلك چون پرد جُرّه باز — که در شهپرش بسته‌ای سنگ آز؟

گرش دامن از چنگ شهوت رها — کنی، رفت تا سِدرةُ المنتهی[1]

بکم کردن از عادت خویش خورد | توان خویشتن را ملك خوی کرد
کجا سیر[۱] وحشی رسد در ملك؟ | نشاید پرید از ثَری بر فلك[۲]
نخست آدمی سیرتی پیشه کن | پس آنگه ملك خوئی اندیشه کن
تو بر کُرّهٔ توسنی بر کمر | نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت | تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد، اگر مردمی | چنین پر شکم، آدمی یا خمی؟
درون جای قوتست و ذکر و نفس | تو پنداری از بهر نانست و بس؟
کجا ذکر گنجد در انبان آز؟ | بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی | که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ | تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وَقید | دگر بانگ دارد که هَلْ مِنْ مَزِیْدْ
همی میردت عیسی از لاغری | تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر | تو خر را[۳] بانجیل عیسی مخر
مگر مـی نبینی که دد راودام[۴] | نینداخت جز حرص خوردن بدام؟
پلنگی که گردن کشد بر وحوش | بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش، آنکه نان و پنیرش خوری | بدامش در افتی و تیرش خوری

حکایت

مرا حاجیی شانهٔ عاج داد | که رحمت بر اخلاق حجّاج باد

۱ــ در یك نسخهٔ چاپی: شیر ۲ــ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست. ۳ــ چو خررا ــ جو خر ۴ــ مدام

شنیدم که باری سگم خوانده بود
که ازمن بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه، کاین استخوان
نمی بایدم، دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سر کهٔ خود خورم
که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس براندکی
که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی؟
چو یکسو نهادی طمع، خسروی
وگر خودپرستی، شکم طبله کن
درخانهٔ این و آن قبله کن

حکایت

یکی پر[1] طمع پیش خوارزمشاه
شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش، بخدمت دو تا گشت و راست
دگر روی بر خاك مالید و خاست
پسر گفتش ای بابك نامجوی
یکی مشکلت می بپرسم، بگوی
نگفتی که قبله است سوی حجاز؟
چرا کردی امروز ازین سو نماز؟
مبر طاعت نفس شهوت پرست
که هر ساعتش قبلهٔ دیگراست
مبر ای برادر بفرمانش دست
که هر کس که فرمان نبردش، برست
قناعت سر افرازد ای مرد هوش
سر پر طمع بر نیاید ز دوش
طمع آبروی توقّر بریخت
برای دوجو، دامنی دُر بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی
چرا ریزی از بهر برف آبروی؟
مگر از تنعّم شکیبا شوی
وگرنه ضرورت بدرها شوی
برو خواجه کوتاه کن دست آز
چه می بایدت ز[2] آستین دراز؟
کسیرا که درج طمع درنوشت
نباید بکس عبد و خادم نبشت

۱- با ۲- چه میخواهی از

توقّع براند ز هر مجلست ... بران ازخودش، تا نراند کست

حکایت

یکی را تب آمد ز صاحبدلان ... کسی گفت شکّر بخواه ازفلان

بگفت ای پسر تلخی مردنم ... به از جور روی ترش بردنم

شکرعاقل از دست آن کس نخورد ... که روی از تکبّر براو سر که کرد

مرو درپی هرچه دل خواهدت ... که تمکین تن نور جان کاهدت

کند مرد را نفس امّاره خوار ... اگر هوشمندی، عزیزش مدار

اگر هر چه باشد مرادت خوری ... زدوران بسی نا مرادی بری[1]

تنور شکم دمبدم تافتن ... مصیبت بود روز نا یافتن

بتنگی بریزاندت روی رنگ ... چووقت فراخی کنی معده تنگ

کشد مرد پرخواره بار شکم ... وگر در نیابد، کشد بارغم

شکم بنده بسیار بینی خجل ... شکم پیش من تنگ بهتر که دل

حکایت

چه آوردم ازبصره، دانی؟ عجب ... حدیثی که شیرین تر است ازرطب

تنی چند در خرقهٔ راستان ... گذشتیم برطرف خرماستان

یکی درمیان معده انبار بود ... زپرخواری خویش بس خوار بود[2]

میان بست مسکین وشد بردرخت ... وزآنجا بگردن درافتاد سخت

نه هر بار خرما توان خورد وبرد ... لَت انبان بد عاقبت خورد ومرد

رئیس ده آمد که این را که کشت؟ ... بگفتم مزن بانگ برما درشت

۱- وگرهر چه خواهد مرادش خری ... ز دونان بسی جور وخواری بری

۲- ازین تنگ چشمی شکم خوار بود

شکم دامن اندر کشیدش زشاخ ... بود تنگدل رودگانی فراخ

شکم‌بند دستست وزنجیر پای ... شکم بنده نادر پرستد خدای

سراسر شکم شد ملخ ، لاجرم ... بپایش کشد مور کوچك شکم

برو اندرونی بدست آر پاك ... شکم پر نخواهد شد ، الّا بخاك

حکایت

شکم صوفیی را زبون کرد و فرج ... دو دینار بر هر دو وان کرد خرج

یکی گفتش از دوستان در نهفت ... چکردی بدین هر دو دینار؟ گفت

بدیناری از پشت راندم نشاط ... بدیگر، شکم را کشیدم سماط

فرومایگی کردم و ابلـهی ... که این همچنان پر نشد، وان تهی

غذا گر لطیفست و گر سرسری ... چو دیرت بدست او فتد، خوش خوری

سر آنگه ببالین نهد هوشمند ... که خوابش بقهر آورد در کمند

مجال سخن تا نیابی ، مگوی ... چو میدان نبینی، نگه‌دار گوی

وز اندازه بیرون مرو پیش‌زن ... نه‌دیوانه‌ای ؟ تیغ بر خود مزن

ببی رغبتی شهوت انگیختن ... برغبت بود خون خود ریختن[۱]

حکایت

یکی نیشکر داشت بر طبغری[۲] ... چپ و راست گردنده بر مشتری

بصاحبدلی گفت در کنج ده ... که بستان و، چون دست یابی بده

بگفت آن خردمند زیباسرشت ... جوابی که بر دیده باید[۳] نبشت

۱- در بعضی از نسخه‌های چاپی این شعر در اینجاست :

مگوی ومنه تا توانی قدم ... از اندازه بیرون وز اندازه کم

۲- طیفری (؟) ۳- شاید

ترا صبر بر من نباشد مگر | ولیکن مرا باشد از نیشکر
حَلاوت نباشد شکر در نِیَش | چو باشد تقاضای تلخ از پِیَش

حکایت

یکی را زمردان روشن ضمیر | امیر خُتَن داد طاقی حریر
زشادی چو گلبرگ خندان شکفت | بپوشید[1] و دستش ببوسید و گفت[2]
چه خوبست تشریف شاه[3] ختن | وز آن خوبتر، خرقهٔ خویشتن
گر آزاده‌ای، بر زمین خسب و بس | مکن بهر قالی زمین بوس کس

حکایت

یکی نانخورش جز پیازی نداشت | چو دیگر کسان برگ و سازی نداشت
پراکنده‌ای گفتش ای[4] خاکسار | برو طبخی از خوان یغما بیار
بخواه و مدار از کس ای خواجه باک | که مقطوع روزی بود شرمناک
قبا بست و چابک نوردید دست | قبایش دریدند و دستش شکست
شنیدم که میگفت و خون میگریست | که‌ای نفس، خود کرده را چاره چیست؟[5]
بلاجوی باشد گرفتار آز | من و خانه من بعد، و نان و پیاز
جوینی که از سعی بازو خورم | به از میده بر خوان اهل کرم

۱- نپوشید ۲- در بعضی از نسخه‌ها:
امیر ختن جامه‌ای از حریر | بپیری فرستاد روشن ضمیر
بپوشید و بوسید دست و زمین | که بر شاه عالم هزار آفرین
۳- میر ۴- کسی گفتش ای سغبهٔ ۵:
همی گفت و بر خویشتن می گریست | که مر خویشتن کرده را چاره چیست
۶- مرغ

چه دلتنگ خفت آن فرومایه دوش
که بر سفرهٔ دیگران اشت گوش

حکایت

یکی گربه درخانهٔ زال بـود
که برگشته ایّام و بدحال بود
دوان[1] شد بمهمانسرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر
چکان خونش از استخوان میدوید
همیگفت و، ازهول جان میدوید
اگر جستم ازدست این تیر زن
من و، موش و، ویرانهٔ پیر زن
نیرزد عسل جان من زخم نیش
قناعت نکوتر بدوشاب خویش
خداوند از آن بنده خرسند نیست
که راضی بقسم خداوند نیست

حکایت

یکی طفل دندان برآورده بود
پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش؟
مروّت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن نزد جفت
نگر تا زن او راچه مردانه گفت:
مخور هول ابلیس، تا جان دهد
هم آن کس که دندان دهد، نان دهد
تواناست آخر خداوند روز
که روزی رساند، تو چندین مسوز
نگارندهٔ کودك اندر شکم
نویسندهٔ عمر و روزیست هم
خداوندگاری که عبدی خرید
بدارد، فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست این[2] تکیه بر کردگار
که مملوك را بر خداوندگار؟

***

شنیدی که در روزگار قدیم
شدی سنگ در دست آبدال سیم

1 ـ روان   2 ـ آن

نپنداری این قول معقول نیست
چو قانع[1] شدی، سیم و سنگت یکیست

چو طفل اندرون دارد از حرص پاک
چه مشتی زرش پیش همّت، چه خاک

خبر ده بدرویش سلطان پرست
که سلطان ز درویش مسکین تراست

گدا را کند یکدرم سیم سیر
فریدون بملك عجم نیم سیر

نگهبانی ملك و دولت بلاست
گدا پادشاهست و نامش گداست

گدائی که بر خاطرش بند نیست
به از پادشاهی که خرسند نیست

بخسبند خوش روستائیّ و جفت
بذوقی که سلطان در ایوان نخفت

اگر پادشاهست و گر پینه دوز
چو خفتند، گردد شب هر دو روز

چو سیلاب خواب آمد و مرد برد
چه بر تخت سلطان، چه بر دشت کرد

چو بینی توانگر سر از کبر مست
برو شکر یزدان کن ای تنگدست

نداری بحمدالله آن دسترس
که برخیزد از دست آزار کس

حکایت

شنیدم که صاحبدلی نیکمرد
یکی خانه بر قامت خویش کرد

کسی گفت می‌دانمت دسترس
کز این خانه بهتر کنی، گفت بس

چه میخواهم از طارم افراشتن؟
همینم بس از بهر بگذاشتن

مکن خانه بر راه سیل، ای غلام
که کس را نگشت این عمارت تمام

نه از معرفت باشد و عقل و رای
که بر ره کند کاروانی سرای

حکایت

یکی سلطنت ران صاحب شکوه
فرو خواست رفت آفتابش بکوه

۱ـ راضی

بشیخی در آن بقعه کشور گذاشت | که در دوره[1] قائم مقامی نداشت
چو خلوت نشین کوس دولت شنید | دگر ذوق در کنج خلوت ندید
چپ و راست لشکر کشیدن گرفت | دل پردلان[2] زو رمیدن گرفت
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ | که با جنگجویان طلب کرد جنگ
ز قوم پراکنده خلقی بکشت | دگر جمع گشتند و همرأی و پشت
چنان در حصارش کشیدند تنگ | که عاجز شد از تیر باران و سنگ
بر نیکمردی فرستاد کس | که صعبم فرومانده، فریاد رس
بهمت مدد کن، که شمشیر و تیر | نه در هر وغائی بود دستگیر
چو بشنید عابد، بخندید و گفت | چرا نیم نانی نخورد و نخفت؟
ندانست قارون نعمت[3] پرست | که گنج سلامت بکنج اندر است
مپندار اگر سفله قارون شود | که طبع لئیمش دگرگون شود
وگر در نیابد کرم پیشه نان | نهادش توانگر بود همچنان
مروت[4] زمینست و سرمایه زرع | بده، کاصل خالی نماند ز فرع
خدائی که از خاک مردم کند | عجب دارم ار مردمی گم کند
ز نعمت نهادن بلندی مجوی | که ناخوش کند آب استاده، بوی
ببخشندگی کوش، کاب روان | بسیلش مدد میرسد ز آسمان
گر از جاه و دولت بیفتد لئیم | دگر باره نادر شود مستقیم
وگر قیمتی گوهری، غم مدار | که ضایع نگرداندت روزگار
کلوخ ار چه افتاده باشد[5] براه | نبینی که در وی کند کس نگاه
وگر خرده‌ای زر ز دندان گاز | بیفتد، بشمعش بجویند باز

۱ـ دوده ۲ـ بددلان ۳ـ دنیا ۴ـ سخاوت ۵ـ بینی

بدر می کنند آبگینه زسنگ — کجا ماند آیینه در زیر زنگ؟
پسندیده و نغز باید خصال[۱] — که گاه آید و گه رود جاه و مال

حکایت

شنیدم ز پیران شیرین سخن — که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان ودوران[۲] وامر — سر آورده عمری ز تاریخ[۳] عمر
درخت کهن میوه‌ای تازه داشت — که شهر از نکوئی پر آوازه داشت
عجب در[۴] ز نخدان آن دلفریب — که هرگز نبودست برسرو، سیب
ز شوخیّ و مردم خراشیدنش — فرج دید در سر تراشیدنش
بموسی کهن عمر کوته امید — سرش کرد چون دست موسی سپید
ز سر تیزی آن آهنین دل که بود — بعیب پریرخ زبان بر گشود[۵]
بموئی که کرد از نکوئیش کم — نهادند حالی سرش در شکم
چو چنگ از خجالت سر خوبروی — نگونسار و، در پیشش افتاد[۶] موی
یکی را که خاطر در اورفته بود — چو چشمان دلبندش آشفته بود
کسی گفت جور آزمودی و درد — دگر گِرد سودای باطل مگرد
زمهرش بگردان چو پروانه پشت — که مِقراضْ شمع جمالش بکشت
بر آمد خروش از هوادار چست — که تر دامنان را بود عهد سست
پسر خوش مَنِش باید و خوبروی — پدر گو بجهلش بینداز موی

۱ــ هنر باید وفضل ودین و کمال ۲ــ شاهان دوران ۳ــ بتاریخ
۴ــ از ۵ــ زسر تیزی از آهن‌سنگزاد بعیب پریرخ زبان‌در نهاد ۶ــ افتاده

مرا جان بمهرش بر آمیختست | نه خاطـر بموئی در آویختست
چوروی نکو داری، انده مخور | که موی ار بیفتد، بروید دگر
نه‌پیوسته رز خوشه‌ای تر دهد | گهی برگ ریزد، گهی بر دهد
بزرگان چو خور در حجاب اوفتند | حسودان چو اخگر در آب اوفتند
برون آید از زیر ابر آفتاب | بتدریج و، اخگر بمیرد در آب
ز ظلمت مترس ای پسندیده دوست | که ممکن بود کاب حیوان در اوست[1]
نه گیتی پس از جنبش آرام یافت؛ | نه‌سعدی سفر کرد تا کام یافت؟
دل از بی مرادی بفکرت مسوز | شب آبستنست ای برادر بروز[2]

۱ـ چودانی که آب حیات اندروست ۲ـ این حکایت ظاهراً باید در باب سوّم باشد چون در همهٔ نسخه‌ها در اینجا نوشته شده است، تغییر محل آنرا روا ندانستیم .

باب هفتم

در عالم تربیت [۱]

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی | نه در اسب و میدان و چوگان و گوی [۲]
تو با دشمن نَفْس همخانه‌ای | چه در بند پیکار بیگانه‌ای ؟
عنان باز پیچانِ نَفْس از حرام | بمردی ز رستم گذشتند و سام
تو خود را چو کودك ادب کن بچوب | بگرز گران مغز مردم [۳] مکوب [۴]
وجود تو شهریست پر نیك و بد | تو سلطان و، دستور دانا خرد [۵]
رضا و ورع ، نیکنامان حُرّ | هوی وهوس، رهزن و کیسه‌بُر
چو سلطان عنایت کند با بدان | کجا ماند آسایش بخردان؟
ترا شهوت و حرص و کین و حسد | چو خون در رگانند و جان در جسد [۶]

۱ــ یازده بیت اوّل این باب در بعضی از نسخه ها نیست ودر بعضی از نسخه‌های متأخّر علاوه بر این یازده بیت،سه بیت چهار و پنج وشش اضافه شده است.

۲ــ دریك نسخهٔ متأخّر این بیت چنین است:

خردمندی آموز و تدبیر و خوی | نه جنگ و سواریّ و چوگان و گوی

۳ــ مردان .

۴ــ کس ازچون تو دشمن ندارد غمی | که با خویشتن بر نیائی همی

۵ــ همانا که دونان گردنفراز | درین شهر گیرند سودا و آز

۶ــ گر این دشمنان تربیت یافتند | سر از حکم ورأی تو برتافتند

هوا و هوس را نماند ستیز   چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز[1]

رئیسی که دشمن سیاست نکرد   هم ازدست دشمن ریاست نکرد

نخواهم دراین نوع[2] گفتن بسی   که حرفی بس،ار کار بندد کسی

***

اگر پای دردامن آری چو کوه   سرت زآسمان بگذرد در[3] شکوه

زبان در کش‌ای مرد بسیاردان   که فردا قلم نیست بر بی زبان

صدف وار ، گوهر شناسان راز   دهن جز بلؤلؤ نکردند باز

فراوان سخن باشد آکنده گوش   نصیحت نگیرد، مگردرخموش

چوخواهی که گوئی نَفَس برنَفَس   حلاوت نیابی ز گفتار کس[4]

نباید سخن گفت ناساخته   نشاید بریدن نینداخته

تأمّل کنان در خطا و صواب   به از ژاژ خایان حاضر[5] جواب

کمالست در نفس انسان سخن   تو خود را بگفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل   جوی مشك بهتر که یك توده گل

حذر کن زنادان ده مرده گوی   چودانایکی گوی وپرورده گوی

صدا نداختی تیرو، هر صدخطاست   اگرهوشمندی، یك اندازو راست[6]

چرا گوید آن چیزدرخفیه‌مرد   که گرفاش گرددشوی‌روی‌زرد؟

۱ــ دریکی از نسخه‌های متأخّر این بیت نیزهست:

نه بینی که شب دزد واوباش وخس   نگردند جائی که گردد عسس

۲ــ چه حاجت درین باب   ۳ــ از   ۴ــ نخواهی‌شنیدن مگر گفتِ کس

۵ــ حافظ   ۶ــ اندازراست

مکن پیش دیوار غیبت[1] بسی
بود، کز پسش گوش دارد کسی
درون دلت شهر بنداست راز
نگر تا نبینند در شهر باز
از آن مرد دانا دهن دوختست
که بیند[2] که شمع از زبان سوختست

حکایت

تکش باغلامان یکی راز گفت
که این را نباید بکس باز گفت
بیکسالش آمد ز دل[3] بر دهان
بیك روز شد منتشر در جهان
بفرمود جلاد را بی دریغ
که بردار سرهای اینان بتیغ
یکی ز آن میان گفت وز نهار خواست
مکش بندگان، کاین گناه از توخاست
تو اول نبستی که سر چشمه بود
چو سیلاب شد، پیش بستن چسود؟
تو پیدا مکن راز دل بر کسی
که او خود بگوید بر هر کسی
جواهر بگنجینه داران سپار
ولی راز را خویشتن پاس[4] دار
سخن تا نگوئی، بر او دست هست
چو گفته شود، یا بد او بر تو دست
سخن دیو بند است[5] در چاه دل
ببالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره نره دیو
ولی باز نتوان گرفتن بریو
تو دانی که چون دیو[6] رفت از قفس
نیاید بلاحول کس باز پس
یکی طفل بردارد[7] از رخش بند
نیاید بصد رستم اندر کمند
مگو آن، که گر برملا اوفتد
وجودی از آن در بلا اوفتد
بدهقان نادان چه خوش گفت[8] زن
بدانش سخن گوی، یا دم مزن

۱ــ مگوپیش دیوار طیبت ۲ــ داند ۳ــ بسالی نیامد زدل ۴ــ راز با خویشتن گوش ۵ــ بندیست ۶ــ مرغ ۷ــ برگیرد ۸ــ چنین گفت

مگوی آنچه طاقت نداری شنود که جو کِشته گندم نخواهی درود[1]
چه نیکو زدست این مثل بَرْهَمَن بود حرمت هر کس از خویشتن
نباید که بسیار بازی کنی که مُرقیمت خویش را بشکنی
چو دشنام گوئی ، دعا نشنوی بجز کِشتهٔ خویشتن ندروی
مگوی و منه تا توانی قدم از اندازه بیرون و زاندازه کم
اگر تند باشی بیکبار و تیز جهان از تو گیرند راه گریز
نه کوتاه دستیّ و بیچارگی نه زجر و تطاول بیکبارگی

حکایت

یکی خوب خلق و خَلَق پوش بود که در مصر یك چند خاموش بود
خردمند مردم ز نزدیك و دور بگردش چو پروانه جویان نور[2]
تفکّر شبی با دل خویش کرد که پوشیده زیر زبانست مرد
اگر همچنین سر بخود در برم چه دانند مردم که دانشورم ؟
سخن گفت و ، دشمن بدانست و دوست که در مصر نادانتر ازوی هموست
حضورش پریشان شد و کار زشت سفر کرد و بر طاق مسجد نبشت
در آیینه گر خویشتن دیدمی ببی دانشی پرده ندریدمی
چنین زشت از آن[3] پرده برداشتم که خود را نکو روی پنداشتم
کم آواز را باشد آوازه تیز چو گفتی و رونق نماندت ، گریز
ترا خامشی ای خداوند هوش وقارست و ، نا اهل را پرده پوش

---

۱ ـ از اینجا تا اوّل حکایت در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۲ ـ در بعضی نسخه‌ها بجای نور ، ثفور نوشته شده و ممکن است در اصل هور بوده . ۳ ـ چنین روی ازین

اگر عالِمی، هیبت خود مبر — وگر جاهلی، پردهٔ خود مدر
ضمیر دل خویش منمای زود — که هر گه که خواهی، توانی نمود
ولیکن چو پیدا شود راز مرد — بکوشش نشاید نهان باز کرد
قلم سرّ سلطان چه نیکو نهفت — که تا کارد بر سر نبودش، نگفت
بهایم خموشند، گویا بَشَر — زبان بسته بهتر که گویا بِشَر[1]
چو مردم سخن گفت باید بهوش — وگرنه شدن چون بهایم خموش
بنطقست وعقل آدمیزاده فاش — چو طوطی سخنگویِ نادان مباش
بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به، گر نگوئی صواب

حکایت

یکی ناسزا گفت در وقت جنگ — گریبان دریدند وی را بچنگ
قفا خورده[2] عریان و گریان نشست — جهاندیده‌ای گفتش ای خودپرست
چو غنچه گرت بسته بودی دهن — دریده ندیدی[3] چو گل پیرهن
سراسیمه گوید سخن بر گزاف — چو طنبور بی‌مغز بسیار لاف
نبینی که آتش زبانست و بس؟ — بآبی توان کشتنش در نفس
اگر[4] هست مرد از هنر بهره‌ور — هنر خود بگوید، نه صاحب هنر
اگر مشك خالص نداری، مگوی — ورت هست، خود فاش گردد ببوی
بسوگند گفتن که زرِ مغربیست — چه حاجت؟ محك خود بگوید که چیست

۱- پراکنده‌گوی از بهایم بَتَر ۲- خورد و ۳- نبودی ۴- که گر

بگویند از این حرف گیران هزار
که سعدی نه اهلست و آمیزگار[1]

روا باشد[2] ار پوستینم درند
که طاقت ندارم که مغزم برند

حکایت

عَضُد را پسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

یکی پارسا گفت از روی پند
که بگذار مرغان وحشی ز بند

قفسهای مرغ سحرخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست؟

نگه داشت بر طاق بستانسرای
یکی نامور بلبل خوش سرای

پسر صبحدم سوی بستان شتافت
جز آن مرغ بر طاق ایوان نیافت

بخندید، کای بلبل خوش نفس
تو از گفت خود مانده‌ای در قفس

ندارد کسی با تو ناگفته کار
ولیکن چو گفتی ، دلیلش بیار

چو سعدی که چندی[3] زبان بسته بود
ز طعن زبان آوران رسته بود

کسی گیرد آرام دل در کنار
که از صحبت خلق گیرد کنار

مکن عیب خلق ای خردمند فاش
بعیب خود از خلق مشغول باش

چو باطل سرایند، مگمار گوش
چو بی ستر بینی ، بصیرت بپوش

حکایت

شنیدم که در بزم ترکان مست
مریدی دف و چنگ مطرب شکست

چو چنگش کشیدند حالی بموی
غلامان و، چون دف زدندش بروی

شب از درد چوگان و سیلی نخفت
دگر روز پیرش بتعلیم گفت

۱ـ این بیت و بیت بعد در بعضی از نسخه ها نیست. ۲ـ دارم ۳ـ عمری

نخواهی که باشی چو دف روی ریش — چو چنگ ای برادر سر انداز پیش

***

دو کس گرد دیدند و آشوب جنگ — پراکنده نعلین و پرّنده سنگ
یکی فتنه دید از طرف برشکست — یکی درمیان آمد و سر شکست
کسی خوشتر از خویشتندار نیست — که با خوب و زشت کسش کار نیست
تو را دیده در سر نهادند و گوش — دهان جای گفتار و دل جای هوش
مگر باز دانی نشیب از فراز — نگوئی که این کوتهست، آن دراز

حکایت

چنین گفت پیری پسندیده هوش — خوش آید سخنهای پیران بگوش[1]
که در هند رفتم بکنجی فراز — چه دیدم؟ چو یلدا سیاهی دراز
در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در
چنان تنگش آورده اندر کنار — که پنداری اللّیل یغشی النّهار
مرا امر معروف دامن گرفت — فضول آتشی گشت و در من گرفت
طلب کردم از پیش و پس چوب و سنگ — که ای ناخداترس بی نام و ننگ
بتشنیع و دشنام و آشوب و زجر — سپید از سیه فرق کردم چو فجر

۱ــ دربعضی از نسخ حکایت چنین آغاز میشود:

اگر گوش دارد خداوند هوش — سخنهای پیران خوش آید بگوش
سفر کرده بودم ز بیت الحرام — در ایّام ناصر بدار السّلام
شبی رفته بودم بکنجی فراز — بچشمم در آمد سیاهی دراز
تو گفتی که عفریت بلقیس بود — بزشتی نمودار ابلیس بود
در آغوش وی دختری چون قمر — فرو برده دندان بلبهاش در

شدآن ابر ناخوش زبالای لاغ | پدید آمدآن بیضه از زیر زاغ
زلاحولم آن دیو هیکل بجَست | پری پیکر اندرمن آویخت‌دست
کدای زرق سجادهٔ دلق پوش | سیه‌کار دنیا خر دین فروش
مرا روز[1]ها دل ز کف رفته بود | براین‌شخص و،جان‌بروی آشفته‌بود
کنون پخته شد لقمهٔ خام من | که گرمش بدر کردی از کام‌من
تظلّم بر آورد وفریاد خواند | که شفقت‌بر افتادورحمت‌نماند
نماند ازجوانان کسی دستگیر | که بستانَدم داد ازاین مرد پیر
که شرمش نیاید ز پیری همی | زدن دست در ستر نا محرمی
همی کرد فریاد ودامن بچنگ | مراماندہ‌سردر گریبان‌ز ننگ[2]
فرو گفت عقلم بگوش ضمیر | که‌ازجامه‌بیرون‌روم همچوسیر[3]
برهنه دوان رفتم ازپیش زن | که دردست اوجامه‌بهتر که‌من
پس‌از مدّتی کرد برمن گذار | که میدانیم ؟ گفتمش زینهار
که من توبه کردم بدست‌تو بر | که گرد فضولی نگردم دگر
کسی را نیاید چنین‌کار پیش | که عاقل نشنید پس‌کارخویش
ازآن شنعت این پندبرداشتم | دگر دیده نا دیده انگاشتم
زبان در کش‌ارعقل‌داریّ‌وهوش | چوسعدی‌سخن گوی،ورنه‌خموش

حکایت

یکی پیش داود طـائی نشست | که‌دیدم‌فلان‌صوفی‌افتاده مست
قی آلـوده دستار و پیراهنش | گروهی سگان[4] حلقه‌پیرامنش

۱- سال ــ عمر ۲- گریبان ننگ ۳- دربعضی از نسخه ها :
برون رفتم ازجامه دردم‌چوسیر | که‌ترسیدم ازجور برناو پیر
۴- دریك نسخه : زنان

چو فرخنده‌خوی این حکایت شنید — ز گوینده ابرو بهم در کشید[1]

زمانی بر آشفت و گفت ای رفیق — بکار آید امروز یار شفیق

برو زان مقام شنیعش بیار — که در شرع نهیست و، در خرقه عار

بپشتش در آور چو مردان، که[2] مست — عنان طریقت[3] ندارد بدست

نیوشنده شد زین سخن تنگدل — بفکرت فرورفت چون خر بگل

نه زَهره که فرمان نگیرد بگوش — نه یارا که مست اندر آرد بدوش

زمانی بپیچید و درمان ندید — ره سر کشیدن ز فرمان ندید

میان بست و بی‌اختیارش بدوش — در آورد و، شهری[4] بر او عام جوش

یکی طعنه میزد که: درویش بین — زهی پارسایان پاکیزه دین[5]

یکی[6]: صوفیان بین که می خورده‌اند — مُرقّع بسیکی[7] گرو کرده‌اند

اشارت کنان این و آن را بدست — که آن سر گرانست و آن نیم‌مست

بگردن بر از جور دشمن حسام — به از شنعت شهر[8] و جوش عوام

بلا دید و[9] روزی بمحنت گذاشت — بناکام بردش بجائی که داشت

شب از شرمساری و فکرت نخفت — بخندید طائی دگر روز و گفت[10]

مریز آبروی برادر بکوی — که دهرت نریزد[11] بشهر آبروی

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب‌خرد

۱- چو پیر از جوان این حکایت شنید — بآزار ازو روی درهم کشید

۲- بیاور چو مردان که مردان ـ در نسخهٔ متن چنین آمده است: «بپشتش در آور که مردان مست» وچون اسم جمع «مردان» با فعل مفرد «ندارد» در مصراع بعد تناسب نداشت، شکل حاضر را از نسخهٔ دیگر انتخاب کردیم. ۳- سلامت - تمالک

۴- خلقی ۵- زهی پارسائی و تقوی و دین ۶- تو این ۷- بجامی ۸- خلق

۹- خورد و

۱۰- شب از فکرت و نامرادی نخفت — دگر روز پیرش بتعلیم گفت

۱۱- بریزد

که بد مرد را خصم خود میکنی | و گر نیکمرد است ، بد میکنی[۱]
ترا هر که گوید فلانکس بداست | چنان‌دان که‌درپوستین خوداست
که فعل فلان را بباید بیان | و زاین فعل بد می بر آید عیان[۲]
ببد گفتن خلق چون دم زدی | اگر راست گوئی[۳] سخن، هم بدی
زبان کرد شخصی بغیبت دراز | بدو گفت داننده‌ای سر فراز
که یاد کسان پیش من بد مکن | مرا بد گمان درحق خود مکن
گرفتم ز تمکین او کم ببود | نخواهد بجاه تو اندر فزود
کسی گفت و پنداشتم طیبتست | که دزدی بسامان تر ازغیبتست
بدو گفتم ای یار آشفته هوش | شگفت آمد این داستانم بگوش
بناراستی در چه بینی بهی | که در غیبتش مرتبت می نهی؟
بلی- گفت - دزدان تهوّر کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
نه غیبت کن آن ناسزاوار مرد | که‌دیوان‌سیه کرد وچیزی نخورد

حکایت

مرا در نظامیه ادرار بود | شب وروز تلقین و تکرار بود
مراستاد را گفتم ای پر خرد | فلان یار برمن حسد می برد
چومن داد معنی دهم درحدیث | بر آید بهم اندرون خبیث[۴]

---

۱ - در بعضی ازنسخ ازاینجا تااوّل حکایت (مرا درنظامیّه) نیست مگراین دو بیت :

گرفتم که دزدان تهوّر کنند | ببازوی مردی شکم پر کنند
زغیبت‌چه‌میخواهد آن‌ساده‌مرد | که‌دیوان‌سیه کرد وچیزی نخورد؟

۲- دریك نسخه چنین است :

که فعل فلان رانباید بیان | کزاین‌گفت اومی بر آید فغان

۳- گفتی ۴- این بیت دربیشتر نسخه‌ها نیست .

شنید این سخن پیشوای ادب — بتندی برآشفت و گفت ایعجب
حسودی پسندت نیامد زدوست — چه معلوم کردت[1] که غیبت نکوست؟
گراو راه دوزخ گرفت ازخسی — ازین راه دیگر تودر وی رسی

حکایت

کسی گفت حجّاج خونخواره ایست — دلش همچوسنگ سیه پاره ایست
نترسد همی زآه وفریاد خلق — خدایا توبستان ازو داد خلق
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد — جوان را یکی پند پیرانه داد
کزو داد مظلوم مسکین او — بخواهند و ، ازدیگران کین او
تودست ازوی و روزگارش بدار — که خودزیردستش کند روزگار
نه بیداد ازو بهره مند آمدم — نه نیز از توغیبت پسند آمدم
بدوزخ برد مدبری را گناه — که پیمانه پر کرد ودیوان سیاه
دگرکس بغیبت پیش میدود — مبادا که تنها بدوزخ رود

حکایت

شنیدم که ازپارسایان یکی — بطیبت بخندید با[2] کودکی
دگر پارسایان خلوت نشین — بعیبش[3] فتادند در پوستین
بآخر نماند این حکایت نهفت — بصاحبنظر باز گفتند و ، گفت :
مدر پرده بریار شوریده حال — نه طیبت حرامست وغیبت حلال

حکایت

بطفلی دَرَم رغبت روزه خاست — ندانستمی چپ کدامست وراست

۱- ندانم که گفتت ۲- بر ۳- بعیبت

یکی عـابد از پارسایان کوی — همی‌شستن آموختم دست وروی

که بسم‌الله اول بسنّت بگوی — دوم نیّت آور، سوم کف بشوی

پس آنگه دهن‌شوی و بینی سه‌بار — مَناخِر بانگشت کوچك بخار

بسبابه[1] دندان پیشین بمال[2] — که نهیست در روزه بعد از زوال

وز آن‌پس سه‌مشت آب بر روی زن — ز رُستنگه موی سر تا ذقن

دگر دستها تا بمرفق بشوی — ز تسبیح وذکر آنچه‌دانی، بگوی

دگر مسح سر، بعد از آن غسل پای — همینست و، ختمش بنام خدای

کس از من نداند درین شیوه به — نبینی که فرتوت شد پیر ده؟

شنید این سخن دهخدای قدیم — بشورید و گفت‌ای خبیث رجیم[3]

نه‌مسواك در روزه گفتی خطاست؟ — بنی آدم مرده خوردن رواست؟

دهن -گو- ز نا گفتنیها نخست — بشوی، آنکه[4] از خوردنیها بشست[5]

***

کسیرا که نام آمد اندر میان — بنیکوترین نام و نَعتش بخوان

چو همواره گوئی که‌مردم خَرند — مبر ظن که نامت چو مردم برند

چنان گوی سیرت بکوی اندرم — که گفتن توانی بروی انـدرم

وگر شرمت از دیدهٔ ناظر است — نه‌ای بی‌بصر غیب‌دان حاضر است؟

نیاید همی شرمت از خویشتن — کز او فارغ و شرم داری[6] ز من

۱ـ بمسواك. ۲ـ ممال. ۳ـ دربعضی از نسخه‌ها بجای این دو بیت، مطلب در دو بیت وچنین است:

بگفتند با دهخدای آنچه گفت — فرستاد پیغامش اندر نهفت

که ای زشت‌کردار زیبا سخن — نخست آنچه گوئی بمردم، بکن

۴ـ ای که. ۵ـ دهن گوز نا گفتنیها بشوی — نخست، آنگه‌از خوردنیها بشوی

۶ـ که حق حاضر و شرمت آید.

حکایت

طریقت شناسان ثابت قدم — بخلوت نشستند چندی بهم
یکی زان میان غیبت آغاز کرد — در ذکر[1] بیچاره‌ای باز کرد
کسی گفتش ای یار شوریده رنگ — تو هرگز غزا کرده‌ای در فرنگ؟
بگفت از پس چار دیوار خویش — همه عمر ننهاده‌ام پای پیش
چنین گفت درویش صادق نفس — ندیدم چنین بخت برگشته کس
که کافر ز پیکارش ایمن نشست — مسلمان ز جور زبانش نرست
چه خوش گفت دیوانهٔ مَرغَزی — حدیثی، کزان لب بدندان گزی
من ار نام مردم بزشتی برم — نگویم بجز غیبت مادرم
که دانند پرورد گان[2] خِرَد — که طاعت همان به که مادر برد
رفیقی که غائب شد، ای نیکنام — دو چیز است ازاو بر رفیقان حرام
یکی آنکه مالش بباطل خورند — دوم آنکه نامش بزشتی[3] برند
هر آنکو بَرَد نام مردم بعار — تو چشم نکو گوئی ازوی[4] مدار
که اندر قفای تو گوید همان — که پیش تو گفت از پس مردمان[5]
کسی پیش من در جهان عاقلست — که مشغول خود، وز جهان غافلست

***

سه کس را شنیدم که غیبت رواست — وزین در گذشتی، چهارم خطاست
یکی پادشاهی ملامت پسند — کزاو بر دل خلق بینی گزند
حلالست[6] از او نقل کردن خبر — مگر خلق باشند ازاو بر حذر

۱ـ خبث . ۲ـ مردان صاحب . ۳ـ بغیبت . ۴ـ تو خیرخودازوی توقّع . ۵ـ دیگران . ۶ـ مُباح است .

دوم: پرده بر بی حیائی متن — که خود می‌درد پردهٔ خویشتن
زحوضش مدار ای برادر نگاه — که او[1] می‌درافتد بگردن بچاه
سوم: کژ[2] ترازوی ناراست‌خوی — ز فعل بدش هرچه‌دانی ، بگوی

حکایت

شنیدم که دزدی در آمد ز دشت — بدروازهٔ سیستان بر گذشت[3]
بدزدید بقّال ازو نیمدانگ — بر آورد دزد سیهکار بانگ :
خدایا تو شبرو بآتش مسوز — که ره میزند سیستانی بروز[4]

حکایت

یکی گفت با صوفیی در صفا — ندانی فلانت چه گفت از قفا ؟
بگفتا خموش‌ای برادر بخفت[5] — ندانسته‌بهتر که دشمن چه گفت
کسانی که پیغام دشمن برند — ز دشمن همانا که دشمن ترند
کسی قول دشمن‌نیارد بدوست — جز آنکس که‌در دشمنی یار اوست

۱ــ خود .   ۲ــ کم .   ۳ــ در بعضی از نسخه‌ها این بیت‌نیز هست :
چوچیزی خرید او ز بقّال کوی — ز مأکول و طعمی که بایستش‌اوی
و در بعضی از نسخه‌های متأخّر :
ز بقّال آن کوی چیزی خرید — وز آن‌چیز بیچاره‌خیری‌ندید
۴ــ در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده‌اند :
بشب هستم‌از فعل خود خوفناك — بروز این‌ندارد‌ز کس‌ترس و باك
و دریك‌نسخهٔ قدیمی این‌بیت بی‌تناسب دراینجا هست :
چه نیکو زد این رمز مرددلیر — ز خود و ز خفتان نگشتیم سیر
۵ــ نهفت .

نیارست دشمن جفا گفتنم
چنان، کز شنیدن بلرزد تنم

تو دشمن‌تری کآوری بر دهان[1]
که دشمن چنین گفت اندر نهان

سخن‌چین کند تازه جنگ قدیم
بخشم آورد نیکمرد سلیم

از آن همنشین تا توانی گریز
که مر فتنهٔ خفته‌را گفت خیز

سیه چال و مرد اندراو بسته پای
به از فتنه از جای بردن بجای

میان‌دو تن[2] جنگ چون آتشست
سخن‌چین بدبخت هیزم کشست

حکایت

فریدون وزیری پسندیده داشت
که‌روشن‌دل‌ودوربین‌دیده داشت

رضای حق اوّل نگه داشتی
دگر پاس فرمان شه داشتی

نهد عامل سفله بر خلق رنج
که تدبیر ملکست‌و توفیر گنج

اگر جانب حق نداری نگاه
گزندت رساند هم از پادشاه

یکی رفت پیش ملک بامداد
که هر روزت آسایش‌و کام باد

غرض مشنو از من، نصیحت‌پذیر
ترا در نهان دشمنست این‌وزیر

کس از خاص لشکر نما ندست‌و عام
که سیم و زر ازوی‌ندارد بوام[3]

بشرطی که چون‌شاه گردنفراز
بمیرد، دهند آن زر وسیم باز

نخواهد ترا زنده این خودپرست
مبادا که نقدش نیاید بدست

یکی سوی دستور دولت پناه
بچشم سیاست نگه کرد شاه

که در صورت دوستان پیش من
بخاطر چرائی بداندیش من ؟

زمین پیش تختش ببوسید و گفت:
نشاید چو پرسیدی اکنون نهفت

---

۱ ــ زبان ۲ــ کس ۳ ــ ندارند وام.

چنین خواهم ای نامور پادشاه — که باشند خلقت همه نیکخواه[1]

چو مرگت بود وعدهٔ بیم من — بقا بیش خواهندت از بیم من

نخواهی که مردم بصدق و نیاز — سرت سبز خواهند و عمرت دراز؟

غنیمت شمارند مردان دعا — که جوشن بود پیش تیر بلا

پسندید ازو شهریار آنچه گفت — گل رویش از تازگی بر شکفت

ز قدر ومکانی که دستور داشت — مکانش بیفزود و قدرش فراشت

بداندیش را زجر و تأدیب کرد — پشیمانی از گفتهٔ خویش خورد[2]

ندیدم ز غمّاز سر گشته تر — نگون طالع و بخت بر گشته‌تر

ز نادانی و تیره رایی که اوست — خلاف افکند در میان دو دوست

کنند این و آن خوش دگر باره دل — وی اندر میان کور بخت وخجل

میان دو کس آتش افروختن — نه‌عقلست و، خوددر میان‌سوختن

چوسعدی کسی‌ذوق‌خلوت‌چشید — که اواز دو[3] عالم زبان در کشید

بگوی آنچه دانی سخن سودمند — وگر هیچکس را نیاید پسند

که‌فردا پشیمان بر آرد خروش — که آوخ، چرا حق نکردم بگوش؟



زن خوب فرمانبر پارسا — کند مرد درویش را پادشا

برو پنج نوبت بزن بر درت — چو یاری موافق بود در برت

همه‌روز اگر غم خوری، غم‌مدار — چو شب غمگسارت بود در کنار

1 – که باشدچومن عاملت نیکخواه 2 – این بیت در بعضی‌از نسخه‌ها نیست.
3 – که از هر که.

کرا خانه آباد وهمخوابه دوست … خدارا برحمت نظر سوی اوست

چومستور باشد زن و،خوبروی[۱] … بدیدار او در بهشتست شوی

کسی برگرفت ازجهان کام دل … که یکدل بود باوی آرام دل

اگرپارسا باشد و خوش سخن … نگه درنکوئی وزشتی مکن

زن خوش منش دل نشانتر[۲] که خوب … که آمیزگاری بپوشد عیوب

ببرد از پریچهرهٔ زشتخوی … زن دیوسیمای خوش طبع، گوی

چوحلواخوردسر که ازدست شوی … نه حلواخورد سر که اندوده روی

دلارام باشد زن نیکخواه … ولیکن[۳] زن بد، خدایا پناه

چو طوطی کلاغش بود همنفس … غنیمت شمارد خلاص از قفس

سراندر جهان نه بـآوارگی … وگـرنـه بنه دل ببیچارگی

تهی پای رفتن به‌از کفش تنگ … بلای سفر به که درخانه جنگ

بزندان قاضی گرفتار بـه … که درخانه دیدن[۴] برابرو گره

سفر عید باشد برآن کدخدای … که بانوی زشتش بود درسرای

در خرّمی بر سرائی ببند … که بانگ زن‌ازوی برآید بلند

چوزن راه بازار گیرد، بزن … وگرنه تو درخانه بنشین چوزن

اگرزن ندارد سوی مرد گوش … سراویل کُحلیش در مرد پوش

زنی راکـه جهلست وناراستی … بلا برسرخود- نه زن- خواستی

چودر کیلهٔ جـوامانت شکست … ازانبار گندم فرو شوی دست

برآن بنده حق نیکوئی خواستست … که بااو دل ودست زن راستست

چو در روی بیگانه خندیدزن … دگر مرد گو لاف مردی مزن

۱- زن خوبروی ۲- دلستانتر ۳- ولیك از ۴- بینی

زن شوخ چون دست در قلیه کرد
برو گو منه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد
چو بیرون شد از خانه، در گور باد

چو بینی که زن پای بر جای نیست
ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کَفَش در دهان نهنگ
که مردن به از زندگانی بننگ

بپوشانش از چشم بیگانه روی
و گر نشنود، چه زن آنگه، چه شوی

زن خوب خوش طبع رنجست و بار
رها کن زن زشت ناسازگار

چه نغز آمد این یك سخن زان دو تن
که بودند سر گشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد
دگر گفت زن در جهان خود مباد

زن نو کن ای دوست هر نو بهار
که تقویم پاری نیاید بکار[1]

کسی را که بینی گرفتار زن
مکن سعدیا، طعنه بر روی مزن

تو هم جور بینیّ و بارش کشی
اگر یك سحر در کنارش کشی

حکایت

جوانی ز ناسازگاریّ جفت
بَرِ پیر مردی بنالید و گفت:

گران باری از دست این خصم چیر
چنان میبرم، کاسیا سنگ زیر

بسختی بنه. گفتش ـ ای خواجه دل
کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالائی ای خانه سوز
چرا سنگ زیرین نباشی بروز؟

چو از گلبنی دیده باشی خوشی
روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری
تحمّل کن آنگه که خارش خوری

---

۱ ـ در بعضی از نسخه‌های چاپی افزوده اند:

زنان شوخ و فرمانده و سر کشند
ولیکن شنیدم که در برخوشند

***

پسر چون زِده بر گذشتش سنین | ز نامحرمان گو فراتر نشین
بَرِ پنبه آتش نشاید فروخت | که تا چشم برهم زنی، خانه‌سوخت
چو خواهی که نامت بماند بجای | پسر را خردمندی آموز و رای
چو فرهنگ و رأیش[1] نباشد بسی | بمیریّ و، از تو نماند کسی
خردمند و پرهیز گارش بر آر | گرش دوست داری، بنازش مدار
بخردی دَرَش زجر و تعلیم کن | بنیك و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین وزه | ز توبیخ و تهدید استاد به
بیاموز پرورده[2] را دسترنج | و گر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست | که باشد که نعمت نماند بدست
بپایان رسد کیسهٔ سیم وزر | نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی[3] که گردیدن روزگار | بعزّت بگرداندش[4] در دیار؟
چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس | کجا دست حاجت برد پیش کس؟
ندانی که سعدی مراد[5] از چه یافت؟ | نه هامون نوشت و نه دریا شکافت
بخُردی بخورد از بزرگان قفا | خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آنکس که گردن بفرمان نهد | بسی بر نیاید که فرمان دهد
هر آن طفل کو جور آموزگار | نبیند، جفا بیند از روزگار
پسر را نکودار و راحت رسان | که چشمش نماند بدست کسان

۱- که گرعقل وطبعش ۲- فرزند ۳- دانی ۴- مطابق است باهمهٔ نسخه‌ها ولی ظاهراً «نگرداندش» مناسب تراست. ۵- محل

هر آنکس که فرزند راغم نخورد
دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

نگه دار از آمیزگار[1] بدش
که بدبخت و بی‌ره کند چون خودش

حکایت

شبی دعوتی بود در کوی من
ز هر جنس مردم در او انجمن

چو آواز مطرب[2] در آمد ز کوی
بگردون شد از عاشقان[3] های و هوی

پریچهره‌ای[4] بود محبوب من
بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با رفیقان[5] نیائی بجمع
که روشن کنی بزم ما را[6] چو شمع؟

شنیدم سَهی قامت سیمتن
که میرفت و میگفت با خویشتن:

محاسن چو مردان ندارم[7] بدست
نه مردی بود پیش مردان[8] نشست

سیه نامه تر زان مخنّث مخواه
که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیّت بباید گریخت
که نامردیش آب مردان بریخت

پسر کو میان قلندر نشست
پدر گو ز خیرش فروشوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف
که پیش از پدر مرده به ناخلف

***

خرابت کند شاهد خانه کَن
برو خانه آباد گردان بزن

نشاید هوس باختن با گلی
که هر بامدادش بود بَلبلی

چو خود را بهر مجلسی شمع کرد
تو دیگر چو پروانه دورش مگرد

۱- آموزگار ۲- بربط ۳- عارفان - زیاران برآمدهمی ۴- پری پیکری ۵- جوانان ۶- مجلس ما ۷- نداری ۸- مردم

زن خوب خوشخوی آراسته ‌ ‌ ‌ چه ماند بنادان[۱] نوخاسته ؟

دراو دم چوغنچه دمی از وفا ‌ ‌ ‌ که ازخنده افتد چو گل درقفا

نه‌چون کودك پیچ بر پیچِ شنگ ‌ ‌ ‌ که‌چون مُقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چوحور بهشت ‌ ‌ ‌ کز آنروی دیگر چوغولست زشت

گرش پای بوسی، نداردت پاس ‌ ‌ ‌ ورش خاك باشی ، نداندسپاس

سرازمغز ودست ازدرم کن تهی ‌ ‌ ‌ چوخاطر بفرزند مردم نهی[۲]

مکن بد بفرزند مردم نگاه ‌ ‌ ‌ که فرزند خویشت بر آیدتباه

حکایت

دراین شهر باری بسمعم رسید ‌ ‌ ‌ که بازارگانی غلامی خرید

شبانگه مگر دست بردش بسیب ‌ ‌ ‌ که‌سیمین زنخ بودوخاطرفریب[۳]

پریچهره هرچ اوفتادش بدست ‌ ‌ ‌ یکی[۴] درسرومغزخواجه شکست[۵]

نه‌هرجا که بینی خطی دلفریب ‌ ‌ ‌ توانی طمع کردنش در کتیب

گوا کرد برخودخدای ورسول ‌ ‌ ‌ که دیگر نگردم بگِرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش ‌ ‌ ‌ دل افگاروسر بسته و روی ریش

چو بیرون شداز کازرون یك دومیل ‌ ‌ ‌ بپیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کاین قُلّه رانام چیست؟ ‌ ‌ ‌ که بسیار بیندعجب هر که‌زیست

چنین گفتش ازکاروان همدمی ‌ ‌ ‌ مگر تنگ ترکان ندانی همی[۶]؟

---

۱ - دریك نسخهٔ قدیمی «اخلاق» نوشته شده وممکن است «اجلاف» باشد

۲- دهی ۳- ببردر کشیدش بنازوعتیب ۴-همه- سبك-بکین ۵- زرخت واوانیش درسرشکست ۶:

کسی گفتش این راه را وین مقام ‌ ‌ ‌ بجز تنگ ترکان ندانیم نام

برنجید چون تنگ ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید[1]

سیه را یکی بانگ برداشت سخت — که دیگر مران خر،[2] بینداز رخت[3]

نه عقلست و نه معرفت یك جوم — اگر من دگر تنگ ترکان روم

در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی،[4] لَت[5] خور و سر ببند

چو مر بنده‌ای را همی پروری — بهیبت برآرش، کز او برخوری

وگر سیّدش لب بدندان گزد — دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید وخشت‌زن — بود بندهٔ نازنین مشت‌زن

***

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر

ز من پرس فرسودهٔ روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه‌دار

از آن تخم خرما خورد گوسفند — که قفلست بر تنگ خرما و بند

سر گاو عصّار از آن در کَه است — که از کنجدش ریسمان کوته است

حکایت

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق، حال

برانداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم برارد یبهشتی[6] ورق

گذر کرد بقراط بروی سوار — بپرسید کاین را چه افتاد کار؟

۱ــ در بعضی از نسخ این بیت نیست. ۲ــ که دیگر چه رانی

۳ــ سیه را بفرمود کای نیکبخت — هم اینجا که هستی، بینداز رخت

۴ــ وگر کاره‌ای (؟) ۵ــ لب ۶ــ تمام نسخه‌ها «برآرد بهشتی» است، مگر یك نسخه که «برارد یبهشتی» است وچون مناسب‌تر بود، اختیار کردیم.

کسی گفتش این عابدی پارساست | که هرگز خطائی ز دستش نخاست
رود روز و شب در بیابان و کوه | ز صحبت گریزان، ز مردم ستوه
ربودست خاطر فریبی دلش | فرو رفته پای نظر در گلش
چو آید ز خلقش ملامت بگوش | بگرید که چند از ملامت، خموش
مگوی-ار بنالم- که معذور نیست | که فریادم از علتی دور نیست
نه این نقش دل می رباید ز دست | دل آن میر باید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای | کهن سال پروردهٔ پخته رای
بگفت ارچه صیت نکوئی رود | نه با هر کسی هر چه گوئی رود
نگارنده را خود همین نقش بود | که شوریده را دل بیغما ربود؟
چرا طفل یکروزه هوشش نبرد؟ | که در صنع دیدن چه بالغ، چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل | که در خوبرویان چین و چگل
نقابیست هر سطر من زین کتیب | فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه | چو در پرده معشوق و، در میغ ماه
در اوراق[1] سعدی نگنجد ملال | که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهاست مجلس فروز | چو آتش در او روشنائی و سوز
برنجم ز خصمان اگر برتپند | کز این آتش پارسی در تبند

***

اگر در جهان از جهان رسته ایست | در از خلق بر خویشتن بسته ایست
کس از دست جور زبانها نرست | اگر خودنمایست و گر حق پرست

۱ــ اوقات

اگر بَر پَری چون ملك ز آسمان | بدامن در آویزدت بد گمان
بکوشش توان دجله راپیش بست | نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تر دامنان | که‌این زهد خشکست و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ | بهل تا نگیرند خَلقت بهیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاك | گر اینها نگردند راضی، چه باك؟
بداندیش خلق از حق آگاه نیست | زغوغای[1] خلقش بحق راه نیست
از آن ره بجائی نیاورده‌اند | که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس برحدیثی گمارند گوش | ازاین تا بدان، زاهرمن تا سروش
یکی پند گیرد، دگر ناپسند | نپردازد از حرفگیری بپند
فرومانده در کنج تاریك جای | چه در یابد از جام گیتی نمای؟
مپندار اگر شیر و گر روبهی | کز اینان بمردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت نشیند کسی | که پروای صحبت ندارد بسی
مذمّت کنندش که زرقست وریو | زمردم چنان میگریزد، که دیو
و گر خنده رویست و آمیز گار | عفیفش ندانند و پرهیز گار
غنی را بغیبت بکاوند[2] پوست | که فرعون اگر هست درعالم، اوست
و گر بینوائی بگرید بسوز | نگونبخت خوانندش و تیره‌روز[3]
و گر کامرانی درآید ز پای | غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردنکشی؟ | خوشی را بود درقفا ناخوشی
و گر تنگدستی تُنُك مایه‌ای | سعادت بلندش کند پایه‌ای

۱- اشغال ۲- بدرّند ۳- دریکی از نسخه ها بیت چنین است:
وگرمرد درویش درسختی است | بگویند از ادبار وبدبختی است

بخایندش از کینه دندان بزهر | که دون پروراست این فرومایه‌دهر
چو بینند کاری بدستت دراست | حریصت شمارند و دنیا پرست
وگر دست همت نداری بکار[1] | گدا پیشه خوانندت وپخته‌خوار
اگر ناطقی، طبل پر یاوه‌ای | وگر خامشی ، نقش گرماوه‌ای
تحمل کنان را نخوانند مرد | که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول ومردانگیست | گریزندازو، کاین چه‌دیوانگیست؟
تعنت کنندش گراندك خوریست | که‌مالش مگر روزی دیگریست؟
وگر نغز وپاکیزه باشد خورش | شکم بنده خوانند و تن پرورش
وگر بی تکلف زید مالدار | که زینت براهل تمیزاست‌عار
زبان در نهندش بایذا چو تیغ | که بدبخت زر داردازخود دریغ
وگرکاخ وایوان منقش کند | تن‌خویشرا کسوتی خوش کند
بجان آید ازدست طعنه[2] زنان | که‌خود را بیاراست همچون‌زنان
اگر پارسائی سیاحت نکرد | سفر کردگانش نخوانند مرد
که نا رفته بیرون زآغوش زن | کدامش هنر باشد ورأی وفن؟
جهاندیده را هم بدرند پوست | که‌سر گشتهٔ‌بخت بر گشته‌اوست
گرش حظ ازاقبال بودی وبهر | زمانه نراندی زشهرش بشهر
عزب را نکوهش کندخرده بین | که‌میلرزد[3] ازخفت‌وخیزش‌زمین
وگرزن کند، گوید از دست دل | بگردن در افتاد چون خر بگل
نه ازجور مردم رهد زشتروی | نه شاهد ز نا مردم زشتگوی

۱- بداری زکار ۲- ازطعنه بروی ۳- میرنجد

غلامی بمصر اندرم بنده بود   که چشم ازحیادربرافکنده بود
کسی گفت هیچ این پسر عقل وهوش   ندارد ، بمالش بتعلیم گوش
شبی برزدم بانگ بروی درشت   هم او گفت مسکین بجورش بکشت[1]
گرت بر کَند خشم روزی زجای   سراسیمه خـوانندت وتیره رای
وگر برد بـاری کنی از کسی   بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را باندرز گویند بس   که فردادو دستت بود پیش وپس
وگر قانع و خویشتن دار گشت   بتشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد   که نعمت رها کرد وحسرت ببرد
که یارد بکنج سلامت نشست ؟   که پیغمبر ازخبث دشمن[2] نرست
خدارا که مانند و انباز وجفت   ندارد، شنیدی که ترسا چه گفت؟
رهائی نیابـد کس ازدست کس   گرفتار را چاره صبراست وبس

حکایت

جوانی هنرمند فرزانه بود   که دروعظ چالاك ومردانه بود
نکونام وصاحبدل وحق پرست   خط عارضش خوشتر ازخطّ دست
قوی در بلاغات ودر نحو چست   ولی حرف ابجد نگفتی درست[3]
یکـی را بگفتم ز صاحبدلان   که دندان پیشین نـدارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ روی   کزاین جنس بیهوده دیگر مگوی

۱- این بیت ودوبیت قبل دربعضی ازنسخه ها نیست ۰ ۲- مردم- ایشان

۳- دربعضی ازنسخه‌های چاپی این بیت هم هست:

مگر لکنتی بودش اندرزبان   که تحقیق معجم نکردی بیان

تو در روی همان عیب دیدی که هست
زچندان هنر چشم عقلت ببست[۱]؟
یقین بشنو از من ، که روز یقین
ببینند[۲] بد مردم نیك بین
یکی را که فضلست و فرهنگ[۳] و رای
گرش پای عصمت بلغزد ز جای
بیك خرده مپسند بـروی جفا
بزرگان چه گفتند؟ خُذْ مٰا صَفٰا
بود خار و گل باهم ای هوشمند
چه در بند خاری؟ تو گل دسته بند
کرا زشتخوئی بـود درسرشت
نبیند ز طاوس جز پای زشت
صفائی بدست آور ای خیره روی
که ننماید آئینۀ تیره ، روی
طریقی طلب ، کز عقوبت رهی
نه حرفی که انگشت بَروی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فروریزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم
چو در خود شناسم که تر دامنم؟
نشاید که بر خود درشتی کنی
چو خود را بتأویل پشتی کنی
چو بد ناپسند آیدت، خود مکن
پس آنگه بهمسایه گو بد مکن
من ار حق شناسم و گر خودنمای
برون با تو دارم ، درون باخدای
چو ظاهر بعفّت بیاراستم
تصرّف مکن در کژو راستم[۴]
اگر سیرتم خوب و گر منکَراست
خدایم بسرّ ازتو دانا تـر است
تو خاموش ، اگر من بهم یا بدم
که جمال سود وزیان خودم
کسی را بکردار بد کن عذاب
که چشم ازتو دارد بنیکی ثواب[۵]
نکوکاری از مردم نیکرای
یکی را بدَه می نویسد خدای
تو نیز ای عجب[۶] هر کرا یك هنر
ببینی ، زِدَه عیبش اندر گذر

۱- چشم عیبت نبست ۲- نبینند ۳- علمست و تدبیر ۴- کم و کاستم
۵- نه چشم از تو دارم بنیکی ثواب که بینم بجرم از تو چندین عذاب
۶- ای پسر

نه يك عيب اورا برانگشت پيچ | جهانی فضيلت بـر آور بهيچ
چو دشمن[1] که در شعر سعدی نگاه | بنفرت کند زاندرون[2] تباه
ندارد بصد نكتهٔ نغز گوش | چو زحفی ببيند، بر آرد خروش
جز اين علتش نيست، كان بد پسند | حسد ديدهٔ نيك بينش بكند
نه مر[3] خلق را صُنع باری سرشت[4] | سياه وسپيد آمد وخوب وزشت
نه هر چشم وابرو كه بينی نكوست | بخور پسته مغزو بينداز پوست

۱- موذی ۲- واندرون ۳- هر ۴- خداوند عالم که آدم سرشت -

باب هشتم

در شکر بر عافیت

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست
که شُکری ندانم که‌درخورداوست

عطائیست هر موی ازو بر تنم
چگونه بهر موی شکری کنم ؟

ستایش خداوند بخشنده را
که موجود کرد از عدم بنده را

کراقوّت[1] وصف احسان اوست؟
که اوصاف مستغرق شان اوست

بدیعی که‌شخص آفریند ز گل
روان و خرد بخشد و هوش ودل

ز پشت پدر تابپایان شیب
نگر تا چه تشریف دادت‌زغیب

چو پاك آفریدت، بهش باش‌وپاك
که ننگست[2] ناپاك رفتن بخاك

پیاپی بیفشان از آئینه گرد
که‌مِصْقَل‌نگیرد[3] چوزنگار خورد

نه در ابتدا بودی آب منی ؟
اگر مردی ، از سر بدر کن منی

چوروزی بسعی آوری‌سوی‌خویش
مکن‌تکیه بر زور[4] بازوی خویش

چراحق نمی‌بینی‌ای خودپرست
که بازوبگردش‌در آوردو،دست ؟

چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق‌دان، نه‌ازسعی خویش

بسرپنجگی کس نبردست گوی
سپاس خداوند توفیق گوی

تو قائم بخود نیستی یك قدم
ز غیبت مدد می رسد دم بدم

---

۱ ـ قدرت ۲ ـ عیب است . ۳ ـ صیقل نگردد . ۴ ـ زورو ،

نه طفل دهان[۱] بسته بودی ز لاف
همی روزی آمد بجوفش[۲] زناف

چو نافش[۳] بریدند وروزی گسست
بپستان مادر در آویخت دست

غریبی که رنج آردش دهر پیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش

پس او درشکم پرورش یافته است
ز انبوب[۴] معده خورش یافته است

دو پستان که امروز دلخواه اوست[۵]
دو چشمه هم از پرورشگاه اوست[۵]

کنار و بر مادر دلپذیر
بهشتست و، پستان در او جوی شیر

درختیست بالای جان پرورش
ولد میوهٔ نازنین در برش

نه رگهای پستان درون دلست ؟
پس ار بنگری، شیر خون دلست

بخونش فرو برده دندان چو نیش
سرشته در او مهر خونخوار خویش

چو بازو قوی کرد و دندان سطبر
براندایدش دایه پستان بصبر

چنان صبرش از شیر خامش کند
که پستان شیرین[۶] فرامش کند

تو نیز ایکه[۷] در توبه ای طفل راه
بصبرت فراموش گردد گناه

حکایت

جوانی سر از رأی مادر بتافت
دل دردمندش بآذر[۸] بتافت

چو بیچاره شد، پیشش آورد مهد
که ای سست مهر فراموش عهد

نه گریان و درمانده بودی و خرد
که شبها زدست تو خوابم نبرد؟

نه در مهد نیروی حالت نبود
مگس راندن از خود مجالت نبود؟

تو آنی که از[۹] یک مگس رنجه ای
که امروز سالار و سرپنجه ای

---

۱ ــ زبان. ۲ ــ بشخصت ــ بجوفت. ۳ ــ نافت. ۴ــ بیشتر نسخه ــ های قدیمی : آشوب ــ انبان. ۵ ــ تست. ۶ــ پستان و شیرش. ۷ ــ توآنی ۸ــ بر آذره چو آذر ۹ــ کز آن.

بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون برفروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ؟
چو پوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن زچاه
تو گر شکر کردی که با دیده‌ای — وگرنه تو هم چشم پوشیده‌ای
معلّم نیاموختت فهم[1] و رای — سرشت این صفت در نهادت خدای
گرت منع کردی[2] دل حق نیوش — حقت عین باطل نبودی[3] بگوش

***

ببین تا یك انگشت از چند بند — بصنع الهی بهم در[4] فکند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمّل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یك لخت نیست
دو صد مهره بر یکدیگر ساختست — که گل مهره‌ای چون تو پرداختست
رگت بر تنست[5] ای پسندیده خوی — زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و، رأی و فکر و تمیز — جوارح بدل، دل بدانش عزیز
بهایم برو اندر افتاده خوار — تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور — تو آری[6] بعزّت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری — که سر جز بطاعت فرود آوری
بانعام خود دانه دادت، نه کاه — نکردت چو اَنعام سر در گیاه
ولیکن بدین صورت دلپذیر — فریبا[7] مشو، سیرت خوب گیر
ره راست باید، نه بالای راست — که کافر هم از روی صورت چو ماست

۱ـ عقل. ۲ـ حق ندادی. ۳ـ نمودی. ۴ـ باقلیدس صنع درهم.
۵ـ رگان را ببین. ۶ـ باری. ۷ـ فرفته.

ترا آنکه چشم و دهان داد و گوش
اگر عاقلی، در خلافش مکوش

گرفتم که دشمن بکوبی[1] بسنگ
مکن باری از جهل[2] با دوست جنگ

خردمند طبعان منّت شناس
بدوزند نعمت بمیخ سپاس

حکایت

ملك زاده‌ای زاسب ادهم[3] فتاد
بگردن درش مهره برهم فتاد

چو پیلش فرو رفت گردن بتن
نگشتی سرش تا نگشتی بدن

پزشکان بماندند حیران در این
مگر فیلسوفی ز یونان زمین

سرش باز پیچید و رگ راست شد
وگر وی نبودی، زمن خواست شد[4]

دگر نوبت آمد بنزدیك شاه
نکرد آن فرومایه در وی[5] نگاه

خردمند را سر فرو شد بشرم[6]
شنیدم که میرفت و میگفت نرم:

اگر دی نپیچیدمی گردنش
نپیچیدی امروز روی از منش

فرستاد تخمی بدست رهی
که باید که بر عود سوزش نهی

ملك را یکی عطسه آمد ز دود
سر و گردنش همچنان شد که بود

بعذر از پی مرد بشتافتند
بجستند بسیار و، کم یافتند

مکن،[7] گردن از شکر منعم مپیچ
که روز پسین سر بر آری بهیچ

۱ــ نکوبی . ۲ــ مجوی ای جفا پیشه . ۳ــ نبرد آزمائی زاد هم .

۴ــ در بعضی از نسخه‌های متأخّر این بیت نیز هست :

شنیدم که سعیش فراموش کرد
زبان از مراعات خاموش کرد

۵ــ بعین عنایت نکردش . ۶ــ زشرم . ۷ــ توهم .

***

یکی گوش کودک بمالید سخت | که ای بوالعجب رأی برگشته بخت[1]
ترا تیشه دادم که هیزم شکن | نگفتم که دیوار مسجد بکن
زبان آمد از بهر شکر و سپاس | بغیبت نگرداندش حق شناس
گذرگاه قرآن و پنداست گوش | ببهتان و باطل شنیدن مکوش
دو چشم از پی صنع باری نکوست | زعیب برادر فرو گیر و دوست

***

شب از بهر آسایش تست و، روز | مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فرّاش وار | همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برف است و باران و میغ | وگر رعد چوگان زند، برق تیغ
همه کارداران[2] فرمانبرند | که تخم تو در خاک می پرورند
اگر تشنه مانی، ز سختی مجوش | که سقّای ابر آبت آرد بدوش[3]
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام | تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و منّ از هوا | رُطَب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت، که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک

۱ـ شنیدم که پیری پسر را بخشم | ملامت همی کرد کای شوخ چشم
۲. کاردانان
۳ـ اگر تشنه آئی، بسختی مجوی | که سقای ابر آبت آرد بجوی

بدست خودت چشم وابرو نگاشت | که مردم باغیار نتوان گذاشت
توانا که او نازنین پروَرَد | بالوان نعمت چنین پروَرَد
بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست وبس
خدایا دلم خون شد ودیده ریش | که می بینم انعامت از گفت[۱] بیش
نگویم دد ودام ومور وسمك | که فوج ملایك براوج فلك[۲]
هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند | زبیور هزاران یکی گفته‌اند
برو سعدیا دست ودفتر بشوی | براهی که پایان ندارد، مپوی

***

نداند کسی قدر روز خوشی | مگر روزی افتد بسختی کشی
زمستان درویش در تنگسال | چه سهلست پیش خداوندمال
سلیمی که یکچند نالان نخفت | خداوند را شکر صحّت[۳] نگفت
چومردانه روباشی وتیز پای | بشکرانه با کُند پایان[۴] بپای
بپیر کهن بر ببخشد جوان | توانا کند رحم بر ناتوان
چه دانند جیحونیان قدر آب ؟ | زواماندگان پرس در آفتاب
عرب را که در[۵] دجله باشد قعود | چه غم دارد از تشنگان زرود ؟
کسی قیمت تندرستی شناخت | که یك چند بیچاره در تب گداخت
ترا تیره شب کی نماید دراز | که غلطی ز پهلو بپهلوی ناز؟
براندیش ازافتان وخیزان تب | که رنجور داند درازی شب
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت | چه داند شب پاسبان چون گذشت؟

۱- وصف ۲- نه فرزند آدم، که جوق ملك ۳- نعمت ۴- پویان
۵- بر

حکایت

شنیدم که طغرل شبی در خزان / گذر کرد بر هندوی پاسبان

ز باریدن برف و باران و سیل / بلرزش درافتاده همچون سهیل

دلش بروی از رحمت آورد جوش / که اینك قبا پوستینم بپوش

دمی منتظر باش بر طرف بام / که بیرون فرستم بدست غلام

در این بود و، باد صبا بر وزید / شهنشه درایوان شاهی خزید

وشاقی پریچهره در خیل داشت / که طبعش بدو اندکی میل داشت

تماشای ترکش چنان خوش فتاد / که هندوی مسکین برفتش زیاد

قبا پوستینی گذشتش بگوش / ز بدبختیش در نیامد بدوش

مگر رنج سرما بر او بس نبود / که جور سپهر انتظارش فزود[1]؟

نگه کن، چو سلطان بغفلت بخفت / که چوبکزنش بامدادان چگفت:

مگر نیکبختت فراموش شد / چو دستت در آغوش آغوش شد؟

ترا شب بعیش و طرب می‌رود / چه دانی که بر ما چه شب میرود؟

فروبرده سر کاروانی بدیگ / چه از پا فرو رفتگانش[2] بریگ؟

بدار ای خداوند زورق بر آب / که بیچارگان را گذشت از سر آب

توقّف کنید ای جوانان چست / که در کاروانند پیران سست

توخوش خفته درهودج کاروان / مهار شتر در کف ساروان

چه هامون و کوهت، چه سنگ و رمال / ز ره باز پس ماندگان پرس حال

ترا کوه پیکر هیون می‌برد / پیاده چه دانی که خون میخورد؟

بآرام دل خفتگان در بنه / چه دانند حال کُم[3] گرسنه؟

۱- نمود ۲- ماندگانش ۳- دل- شکم - گم

حکایت

یکی را عسس دست بر[1] بسته بود | همه شب پریشان و دلخسته بود
بگوش آمدش در شب تیره رنگ | که شخصی همی نالد از دست تنگ[2]
شنید این سخن دزد مسکین و[3] گفت | ز بیچارگی چند نالی؟ بخفت[4]
برو شکر یزدان کن ای تنگدست | که دستت عسس تنگ برهم[5] نبست
مکن ناله از بینوائی بسی | چو بینی زخود بینواتر کسی

حکایت

برهنه تنی یك درم وام کرد | تن خویش را کسوتی خام کرد
بنالید، کای طالع بد لگام | بگرما بپختم در این زیر خام
چو ناپخته آمد زسختی بجوش | یکی گفتش از چاه زندان، خموش
بجای آورای خام شکر خدای | که چون ما نه‌ای خام بر دست و پای

حکایت

یکی کرد بر پارسائی گذر | بصورت جهود آمدش در نظر
قفائی فرو کوفت بر گردنش | ببخشید درویش پیراهنش
خجل گشت کانچ از من آمد خطاست | ببخشای بر من، چه جای عطاست؟
بشکرانه گفتا بسر بیستم[6] | که آنم که پنداشتی، نیستم

۱- برستون ۲- بگوش آمدش ناگهان از پسی | که می نالد از تنگدستی کسی
۳- مغلول و
۴- بخندید دزد تبه رأی و گفت | تو باری زدوران چه نالی؛ بخفت
۵- پس ۶- براین بایستم.

نکوسیرت بی تکلّف برون — به از نیکنام خراب اندرون [1]

بنزدیك من شبرو راهزن — به از فاسق پارسا پیرهن [1]

***

زِرِه بازپس مانده‌ای میگریست — که مسکین‌تر از من درین دشت کیست؟

جهاندیده‌ای گفتش ای هوشیار — اگر مَردی، این یك سخن گوشدار [2]

بروشکر کن- چون بخر بر نه‌ای — که آخر بنی‌آدمی [3]، خر نه‌ای

حکایت

فقیهی بر افتاده مستی گذشت — بمستوری خویش مغرور گشت

زنخوت براو التفاتی نکرد — جوان سر بر آورد، کای پیر [4] مرد

بروشکر کن چون بنعمت دری — که محرومی آید ز مستکبری

یکی را که دربند بینی، مخند — مبادا که روزی درافتی ببند

نه آخر درامکان تقدیر هست — که فردا چومن باشی افتاده‌مست؟

ترا آسمان خط بمسجد نوشت — مزن طعنه بر دیگری [5] در کنشت

ببندای مسلمان بشکرانه دست — که زُنّار مغ بر میانت نبست

نه خودمیرودهر که‌جویان‌اوست — بِعُنفش کشان می برد لطف دوست

نگر تاقضا از کجا سیر کرد — که کوری بود تکیه برغیر کرد

---

۱ ــ این دوبیت، در بعضی از نسخه‌ها نیست.

۲ ــ خری بارکش گفتش ای بی‌تمیز — ز جور فلك چند نالی تو نیز

۳ ــ بزیرکسان ۴ ــ نیك ۵ ــ دیگران

***

سرشتست[1] باری[2] شفا در عسل / نه چندانکه زور آورد با اجل[3]

عسل خوش کند زندگانرا مزاج / ولی درد مردن ندارد علاج

رمق مانده‌ای را که جان از بدن / برآمد، چه سود انگبین در دهن؟

یکی گرز پولاد بر مغز[4] خورد / کسی گفت صندل بمالش بدرد

زپیش خطر تا توانی گریز / ولیکن مکن با قضا پنجه تیز

درون تا بود قابل شرب و اکل / بدن تازه رویست و پاکیزه شکل

خراب آنگه این خانه گردد تمام / که باهم نسازند طبع وطعام

مزاجت[5] تر و خشک و گرمست و سرد / مرکّب ازین چار طبعست مرد

یکی زین چو بر دیگری یافت دست / ترازوی عدل طبیعت شکست

اگر باد سرد نفس نگذرد / تَف معده جان درخروش آورد

وگر دیگ معده نجوشد[6] طعام / تن نازنین را شود کار خام

در اینان نبندد دل اهل شناخت / که پیوسته باهم نخواهند ساخت

توانائی تن مدان از خورش / که لطف حقت میدهد پرورش

بحقش، که گر دیده بر تیغ و کارد / نهی، حقّ شکرش نخواهی گزارد

چو روئی بخدمت[7] نهی بر زمین / خدارا ثنا گوی وخود را مبین

گدائیست تسبیح وذکر وحضور / گدا را نباید که باشد غرور

گرفتم که خود خدمتی کرده‌ای / نه پیوسته اقطاع او خورده‌ای[8]؟

۱ـ نهادست ۲ـ یزدان ۳ـ اگر خواجه را مانده باشد محل. در بعضی از نسخه‌ها این بیت هم هست:

همیدون بسی منفعت در نبات / اگر خواجه را مانده باشد حیات

۴ـ فرق ۵ـ طبایع ۶ـ بخوشد. در بعضی از نسخه‌های چاپی: چو در دیگ معده نجوشد ۷ـ بطاعت ۸ـ این بیت در بعضی از نسخه‌ها نیست.

***

نخست او ارادت بدل در نهاد / پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد / کی از بنده چیزی[1] بغیری رسد؟

زبانرا چه بینی[2] که اقرار داد؟ / ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست / که بگشوده بر آسمان وزمیست

کیت فهم بودی نشیب وفراز / گر این در نکردی بروی تو باز[3]؟

سر آورد ودست ازعدم در وجود / در این جود بنهادو، در وی سجود

وگرنه کی ازدست جود آمدی؟ / محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان دادو گوش آفرید / که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصّه برداشتی / کس از سرّ دل کی خبر داشتی؟

وگر نیستی سعی جاسوس گوش / خبر کی رسیدی بسلطان هوش؟

مرا لفظ شیرین خواننده داد / ترا سمع و ادراک[4] داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بردرند / زسلطان بسلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست؟ / از آن در نگه کن که توفیق[5] اوست

برد بوستانبان بایوان شاه / بنوباوه گل هم[6] زبستان شاه

حکایت

بتی دیدم ازعاج در سومنات / مرصّع چو در جاهلیّت منات

چنان صورتش بسته تمثالگر / که صورت نبندد از آن خوبتر

۱- خیری ۲- چودیدی ۳- نکردی برویت فراز ۴- سمع دراک- فهم وادراک ۵- تقدیر ۶- بتحفه ثمرهم

زهر ناحیت کاروانها روان — بدیدار آن صورت بی روان
طمع کرده رایان چین وچگل — چوسعدی وفا زان بت‌سنگدل[1]
زبان آوران رفته از هر مکان — تضرّع کنان پیش آن بی زبان
فروماندم از کشف آن ماجرا — که حیّی جمادی پرستد چرا ؟
مغی را که با من سروکار بود — نکوگوی و هم‌حجره ویار بود
بنرمی بپرسیدم ای برهمن — عجب دارم از کار این بقعه من
که مدهوش این ناتوان پیکرند — مقیّد بچاه ضلالت درند[2]
نه‌نیروی دستش، نه رفتار پای — ورش بفکنی، برنخیزد زجای
نبینی که‌چشمانش از کهرباست؟ — وفاجستن ازسنگ‌چشمان خطاست
براین گفتم[3] آن دوست دشمن گرفت — چوآتش‌شدازخشم‌ودرمن گرفت
مغانرا خبر کرد و پیران دیر — ندیدم در آن انجمن روی خیر
فتادند گبران پازند خوان — چوسگ‌درمن ازبهر آن‌استخوان
چو آن‌راه کژ پیششان‌راست‌بود — ره راست درچشمشان کژ نمود
که مرداگرچه داناوصاحبدلست — بنزدیك بی دانشان جاهلست
فروماندم‌ازچاره‌همچون‌غریق — برون ازمدارا ندیدم طریق
چو بینی که‌جاهل بکین‌انداست — سلامت بتسلیم ولین اندراست
مهین برهمن را ستودم بلند — که ای پیر تفسیر آستا و[4] زند
مرا نیز بانقش‌این بت‌خوشست — که‌شکلی‌خوش‌وقامتی[5] دلکشست
بدیع آیدم صورتش[6] درنظر — ولیکن ز معنی ندارم خبر
که سالوك این منزلم عنقریب — بد از نیك کمتر[7] شناسد غریب

۱- سخت دل ۲- ضلال‌اندرند ۳- گفتن ۴- تفسیر واستاد
۵- صورتی ۶- بدیع آمد این صورتم ۷- نادر

تودانی که فرزین این رقعه‌ای / نصیحتگر شاه این بقعه‌ای
چه معنیست درصورت این صنم؟ / که اوّل پرستندگانش منم
عبادت بتقلید، گمراهیست / خنك رهرویرا که آگاهیست
برهمن زشادی برافروخت روی / پسندیدو گفت‌ای پسندیده گوی[1]
سؤالت صوابست وفعلت جمیل / بمنزل رسد هر که جوید دلیل
بسی چون تو گردیدم اندر سفر / بتان دیدم ازخویشتن بی‌خبر[2]
جزاین بت، که هرصبح ازاینجا که‌هست / برآرد بیزدان دادار دست
وگرخواهی،امشب‌همینجاباش / که فرداشود سرّاین برتوفاش
شب آنجا ببودم بفرمان پیر / چو بیژن بچاه بلا در اسیر
شبی همچو روز قیامت دراز / مغان گرد من بی وضو درنماز
کشیشان هرگز نیازرده[3] آب / بغلها چو مردار در آفتاب
مگر کرده بودم گناهی عظیم / که بردم[4] دراین شب عذابی‌الیم؟
همه شب در این قید غم مبتلا / یَکَم دست بردل، یکی[5] بردعا
که‌ناگه‌دهلزن‌فرو کوفت کوس / بخواند ازفضای برهمن خروس
خطیب سیه پوش شب بی‌خلاف / برآهخت شمشیر روز از غلاف
فتاد آتش صبح در سوخته / بیکدم جهانی شد[6] افروخته
توگفتی که درخطّهٔ زنگبار / زیك گوشه ناگه درآمد تتار
مغان تبه رأی ناشسته روی / بدیر[7] آمدند ازدرودشت و کوی

۱- خوی ۲- دریك نسخهٔ قدیمی:
بسی‌چون توگردیدم اندر بلاد / بتان دیده‌ام بی‌خبر چون جماد
۳- نیاورده ۴- بودم ۵- یَکَم ۶- جهان شد پر ۷- پدید

کس ازمرددرشهر و ، اززن نماند — در آن بتکده جای در زن[1] نماند

من ازغصه رنجورو ازخواب مست — که ناگاه تمثال برداشت دست

بیکبار ازایشان[2] برآمد خروش — تو گفتی که دریا برآمد بجوش

چو بتخانه خالی شد از انجمن — برهمن نگه کرد خندان بمن

که دانم ترا بیش مشکل نماند — حقیقت عیان گشت و باطل نماند

چو دیدم که جهل اندراو محکمست[3] — خیال محال اندر او مدغمست[4]

نیارستم از حق دگر هیچ گفت — که حق ز اهل باطل بباید نهفت

چو بینی زبردست را زور دست — نه مردی بود پنجهٔ خود شکست

زمانی بسالوس گریان شدم — که من زانچه گفتم ، پشیمان شدم

بگریه دل کافران کرد میل — عجب نیست سنگ ار بگردد بسیل

دویدند خدمت کنان سوی من — بعزت گرفتند بازوی من

شدم عذر گویان بَرِ شخص عاج — بکرسیّ زر کوفت بر تخت ساج

بُتَك را یکی بوسه دادم بدست — ـ که لعنت بر او باد و بر بت پرست ـ

بتقلید کافر شدم روز چند — برهمن شدم در مقالات زند

چو دیدم که در دیر گشتم امین — نگنجیدم از خرّمی در زمین

در دیر محکم ببستم شبی — دویدم چپ وراست چون عقربی

نگه کردم از زیر تخت و زبر — یکی پرده دیدم مکلّل بزر

پس پرده مطرانی آذر پرست — مجاور سر ریسمانی بدست

بفورم در آن حال معلوم شد — ـ چو داود ، کآهن براو موم شد ـ

که ناچار چون در کشد ریسمان — برآرد صنم دست فریاد خوان

۱ــ ارزن . ۲ــ از اینها . ۳ــ مدغمست . ۴ــ محکمست .

برهمن شد از روی من شرمسار | که شُنعت بود بخیه برروی کار
بتازید و ، من در پیش تاختم | نگونش بچاهی در انداختم
که دانستم ار زنده آن برهمن | بماند ، کند سعی در خون من
پسندد که از من برآید دمار | مبادا که رازش کنم آشکار
چو ازکار مفسد خبر یافتی | ز دستش برآور چو دریافتی
که گرزنده‌اش مانی، آن بی‌هنر | نخواهد ترا زندگانی دگر
وگر سر بخدمت نهد بر درت | اگر دست یابد ، ببرّد سرت
فریبنده را پای در پی منه | چو رفتیّ و دیدی ، امانش مده
تمامش[1] بکشتم بسنگ آن خبیث | که از مرده دیگر نیاید حدیث
چو دیدم که غوغائی انگیختم | رها کردم آن بوم و بگریختم
چو اندر نیستانی آتش زدی | ز شیران بپرهیز اگر بخردی
مکُش بچّهٔ مار مردم گزای | چو کُشتی، در آن خانه‌دیگر مپای
چو زنبور خانه بیاشوفتی | گریز از محلّت که گرم اوفتی
بچابکتر از خود مینداز تیر | چو افتاد ، دامن بدندان بگیر
در اوراق سعدی‌چنین[2] پند نیست | که‌چون‌پای‌دیوار کندی،مایست
بهند آمدم بعد ازآن رستخیز | وز آنجا براه یمن تا حجیز
ازآن‌جمله‌سختی[3] که برمن گذشت | دهانم جز امروز شیرین نگشت
در اقبال و تأیید بوبکر سعد | که مادر نزاید چنو قبل و بعد
ز جور فلك دادخواه آمدم | درین سایه گستر پناه آمدم
دعاگوی این دولتم بنده وار | خدایا تو این سایه پاینده دار
که‌مرهم نهادم‌نه در خورد ریش | که‌درخورد اکرام وانعام‌خویش

۱ـ بزاری . ۲ـ جزاین . ۲ـ تلخی.

کی این شکر نعمت بجای آورم؟ | وگر[۱] پای گردد بخدمت سرم
فرج یافتم بعد از آن بندها | هنوزم بگوشست آن پندها
یکی آنکه هر گه که دست نیاز | بر آرم بدرگاه دانای راز
بیاد آید آن لعبت چینیم | کند خاك در چشم خود بینیم
بدانم که دستی که برداشتم | بنیروی خود بر نیفراشتم
نه صاحبدلان دست بر می کشند | که سر رشته از غیب درمی کشند
درِ خیر باز است وطاعت ، ولیك | نه هر کس تواناست بر فعل نیك
همینست مانع که در بارگاه | نشاید شدن، جز بفرمان شاه
کلید قَدَر نیست در دست کس | توانای مطلق خدایست و بس
پس ای مرد پوینده برراه راست | ترا نیست منّت ، خداوند راست[۲]
چو درغیب نیکو نهادت سرشت | نیاید ز خوی تو کردار زشت
ز زنبور کرد این حلاوت پدید | همانکس که در مار زهر آفرید
چو خواهد که ملك تو ویران کند | نخست از تو خلقی پریشان کند
و گر باشدش بر تو بخشایشی | رساند بخلق از تو آسایشی
تکبّر مکن بر ره راستی | که دستت گرفتند و برخاستی
سخن سودمند است اگر بشنوی | بمردان رسی گر طریقت روی
مقامی بیابی گرت ره دهند | که بر خوان عزّت سماطت نهند
ولیکن نباید که تنها خوری | ز درویش درمنده[۳] یاد آوری
فرستی مگر رحمتی در پیَم | که بر کردهٔ خویش واثق نیم

۱ــ اگر

۲ــ پس ای بنده تو بندگی کن براست | ترا نیست قدرت ، خداوند راست

۳ــ دریك نسخهٔ قدیمی: ز سعدیّ بیچاره ودر نسخه دیگر ز سعدیّ درویش

باب نهم

در توبه و راه صواب

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت — مگر خفته بودی که بر باد رفت؟
همه برگ بودن همی ساختی — بتدبیر رفتن نپرداختی
قیامت که بازار مینو نهند — منازل باعمال نیکو دهند
بضاعت بچندانکه آری بری — و گر مفلسی، شرمساری بری
که بازار چندانکه آکنده‌تر — تهیدست را دل پراکنده‌تر
ز پنجه درم پنج اگر کم شود — دلت ریش سر پنجهٔ غم شود
چو پنجاه سالت برون شد ز دست — غنیمت شمر پنجروزی که هست
اگر مرده مسکین زبان داشتی — بفریاد و زاری فغان داشتی
که‌ای زنده! چون هست[1] امکان گفت — لب از ذکر چون مرده برهم مخفت
چو ما را بغفلت بشد روزگار — تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

شبی در جوانی و طیب و نعم — جوانان نشستیم چندی بهم
چو بلبل سرایان، چو گل تازه‌روی — ز شوخی در افکنده غلغل بکوی
جهاندیده پیری ز ما بر کنار — ز دور فلک لیل مویش نهار

۱ــ هستت.

چو فندق دهان ازسخن بسته بود نه چون ما لب ازخنده چون پسته بود
جوانی فرا رفت[1] کای پیر مرد چه در کنج حسرت نشینی بدرد؟
یکی سر بر آر از گریبان غم بآرام دل با جوانان بچم
برآورد سر سالخورد از نهفت جوابش نگر، تاچه پیرانه گفت:
چو باد صبا بر گلستان وزد چمیدن درخت جوان را سزد
چمد تاجوانست وسرسبز خوید شکسته شود چون بزردی رسید
بهاران که بید[2] آورد بید مشک بریزد درخت کهن[3] برگ خشك
نزیبد مرا با جوانان چمید که برعارضم صبح پیری دمید
بقید اندرم جرّه بازی که بود دمادم سر رشته خواهد ربود
شماراست نوبت براین خوان نشست که ما از تنعّم بشستیم دست
چو برسر نشست از بزرگی[4] غبار دگر چشم عیش جوانی مدار
مرا برف باریده بر پرّ زاغ نشاید چو بلبل تماشای باغ
کند جلوه طاوس صاحبجمال چه میخواهی از باز بر کنده بال؟
مرا غلّه تنگ اندر آمد درو شمارا کنون میدمد سبزه نو
گلستان ما را طراوت گذشت که گل دسته بندد چو پژمرده گشت؟
مرا تکیه ـ جان پدر ـ بر عصاست دگر تکیه برزندگانی خطاست
مسلّم جوانراست برپای جست که پیران برند استعانت بدست
گل سرخ رویم نگر زرّ[5] ناب فرو رفت چون زرد شد آفتاب
هوس پختن از کودك ناتمام چنان زشت نبود که از پیر خام

۱- بدو گفت ۲- باد - مشك ۳- گشن ۴- سفیدی- چـو برسر نشست ز پیری ۵- زرد

مرا می بباید چو طفلان گریست
زشرم گناهان، نه طفلانه زیست

نکو گفت لقمان ، که نازیستن
به از سالها بر خطا زیستن

هم از بام-دادان در کلبه بست
به ازسود و سرمایه دادن ز دست

جوان تا رساند سیاهی بنور
برد پیر مسکین سیاهی بگور

حکایت

کهن سالی[1] آمد بنزد طبیب
زنالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ برنه‌ای نیکرای
که پایم همی بر نیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته‌ام
که گوئی بگل در فرو رفته‌ام

برو[2]- گفت-دست ازجهان در گسل
که پایت قیامت برآید زگل

نشاط جـوانی زپیران مجـوی
که آب روان باز ناید بجوی

اگر درجوانی زدی دست وپای
درایّام پیری بهُش باش و رای

چودوران عمراز چهل در گذشت
مزن دست وپا، کآبت ازسر گذشت

نشاط ازمن آنگه رمیدن گرفت
که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر
که دور هوسبازی آمد بسر

بسبزه[3] کجا تازه گـردد دلم ؟
که سبزه[4] بخواهد دمید از گلم

تفرّج کنان در هواوهوس
گذشتیم بر[5] خاك بسیار کس

کسانی که دیگر بغیب اندرنـد
بیایند و بر خاك مـا بگذرند

دریغا که فصل[6] جوانی برفت
بلهو ولعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان
که بگذشت برما چو برق یمان

۱- پیری ۲- بدو ۳- بسبزی ۴- که سبزی ۵- در ۶- دور

زسودای آن پوشم و این خورم نپرداختم تا غم دین خورم
دریغا که مشغول باطل شدیم زحق دور[1] ماندیم و غافل شدیم
چو[2] خوش گفت با کودک آموزگار که کاری نکردیم و، شد روزگار

***

جوانا ره طاعت امروز گیر که فردا جوانی نیاید زپیر[3]
فراغ دلت هست و نیروی تن چو میدان فراخست، گوئی بزن
قضا روزگاری ز من در ربود که هر روزی از وی شبی‌قدر[4] بود
من آن روز را قدر نشناختم بدانستم اکنون کـه درباختم
چه کوشش کند پیرخر زیر بار؟ تو می رو، که بر بادپائی سوار
شکسته قدح، ور ببندند چست نیاورد خواهد بهای درست
کنون کاوفتادت بغفلت ز دست طریقی ندارد، مگر باز بست
که گفتت بجیحون درانداز تن؟ چو افتاد، هم دست و پائی بزن
بغفلت بدادی ز دست آب پاك چه چاره کنون جز تیمّم بخاك؟
چو از چابکان در دویدن گرو نبردی، هم افتان و خیزان برو
گر آن باد پایان برفتند تیز تو بی‌دست و پای از نشستن بخیز

حکایت

شبی خوابم اندر بیابان فید فرو بست پای دویدن بقید
شتربانی آمد بهول و ستیز زمام شتر بر سرم زد که خیز

۱- باز ۲- چه ۳- در بعضی از نسخه‌ها این دوبیت در اینجاست :
الا ای خردمند بسیار هوش اگر هوشمندی ، بمن دار گوش
بلند آسمان زیر پای آوری اگر پند سعدی بجای آوری
۴- باتفاق نسخه‌های قدیم : شبی‌قدر — در نسخه های تازه : شب قدر.

مگر دل نهادی بمردن ز پس | که بر می نخیزی ببانگ جرس؟
مرا هم چو تو خواب خوش در سر است | ولیکن بیابان بپیش اندر است
تو کز خواب نوشین ببانگ رحیل | نخیزی، دگر کی رسی در سبیل؟
فرو کوفت طبل شتر ساروان | بمنزل رسید اوّل کاروان
خنك هوشیاران فرخنده بخت | که پیش از دهل زن بساز ند رخت
بره خفتگان تا بر آرند سر | نبینند ره رفتگان را اثر
سَبَق برد رهرو که برخاست زود | پس از نقل[1] بیدار بودن چسود؟
یکی در بهاران بیفشانده جو | چه گندم ستاند بوقت درو؟
کنون بایدای خفته بیدار بود | چومرگ اندر آرد ز خوابت چسود؟
چو شیبت در آمد[2] بروی شباب | شبت روز شد، دیده بر کن ز خواب
من آن روز بر کندم از عمر امید | که افتادم اندر سیاهی سپید
دریغا که بگذشت عمر عزیز | بخواهد گذشت این دمی چند نیز
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت | ور این نیز هم[3] در نیابی، گذشت
کنون وقت تخمست اگر پروری | گر امّیدداری که خرمن بری[4]
بشهر قیامت مرو تنگدست | که وجهی ندارد بحسرت نشست
گرت چشم عقلست، تدبیر گور | کنون کن که چشمت نخورد ست مور
بمایه توان ای پسر سود کرد | چسود افتد آنرا که سرمایه خورد؟
کنون کوش کآب از کمر در گذشت | نه وقتی که سیلابت[5] از سر گذشت

۱- صبح ۲- چوشیب اندر آید ۳- ور این دم دگر ۴- گر امیدواری کز او برخوری ۵- نه آنگه که سیلاب- نه وقتی که سیلاب

کنونت که‌چشمست، اشکی ببار
زبان دردهانست ، عذری بیار

نه‌پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن

کنون بایدت عذر تقصیر گفت
نه‌چون نفس ناطق ز گفتن بخفت[۱]

زدانندگان بشنو امروز قول
که فردا نکیرت بپرسد بهول

غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی‌مرغ ، قیمت ندارد قفس

مکن‌عمرضایع بافسوس وحیف
که‌فرصت‌عزیزاست‌و، الوقت‌سیف

حکایت

قضازنده‌ای را رگ جان برید
دگر کس بمرگش گریبان‌درید

چنین گفت بینندهٔ تیز هوش
چوفریادوزاری‌رسیدش بگوش

زدست شما مرده برخویشتن
گرش دست‌بودی، دریدی کفن

که چندین زتیمارودردم‌مپیچ
که‌روزی‌دوپیش‌ازتو کردم‌بسیچ

فراموش کردی‌مگرمرگ‌خویش
که‌مرگ‌منت ناتوان کردوریش؟

محقق که برمرده ریزد گلش
نه‌بروی، که‌برخودبسوزددلش

زهجران[۲]طفلی که درخاک‌رفت
چه نالی، که پاک آمدوپاک‌رفت

توپاک آمدی، برحذرباش وباک
که ننگست[۳]ناپاک رفتن بخاک

کنون بایداین‌مرغرا پای‌بست
نه آنگه که‌سررشته‌بردت[۴]زدست

نشستی بجای دگر کس بسی
نشیند بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی وگر تیغزن
نخواهی بدر بردن ، الاّ کفن

خروحش[۵] اگر بگسلاند کمند
چودر ریگ ماند ، شودپای‌بند

۱- این بیت دربعضی ازنسخه‌ها نیست. ۲- بهجران ۳- زشت است
۴- رفتت ۵- چووحشی

ترا نیز چندان بود دست زور — که پایت نرفتست در ریگ گور
منه دل براین سالخورده مکان — که گنبد نپاید براو گردکان
چودی رفت وفردا نیامد بدست — حساب ازهمین یکنفس کن که هست

حکایت

فرو رفت جم را یکی نازنین — کفن کردچون کرمش ابریشمین
بدخمه درآمد پس از چند روز — که بروی بگرید بزاری و سوز
چو پوسیده دیدش حریر[1] کفن — بفکرت چنین گفت با خویشتن:
من از کرم بر کنده بودم بزور — بکندند ازو باز کرمان گور
درین باغ سروی نیامد بلند — که باد اجل بیخش ازبن نکند[2]
قضا نقش یوسف جمالی نکرد — که ماهی گورش چو یونس نخورد[2]
دوبیتم جگر کرد روزی کباب — که میگفت گوینده ای ارباب:
دریغا که بی‌ما بسی روزگار — بروید گل وبشکفد نوبهار
بسی تیرودی ماه و اردی بهشت — برآید، که ماخاك باشیم وخشت

حکایت

یکی پارسا سیرت حق پرست — فتادش یکی خشت زرّین بدست
سرهوشمندش چنان خیره کرد — که سودا دل روشنش تیره کرد
همه‌شب دراندیشه، کاین گنج ومال — در او تازیم، ره نیابد زوال
دگر قامت عجزم ازبهر خواست — نباید بر کس دوتا کرد وراست
سرائی کنم پای بستش رُخام — درختان سقفش همه عود خام

۱- حریرین- حریری ۲- این‌دو بیت در بعضی ازنسخه ها نیست.

یکی حجره خاص ازپی دوستان
در حجره اندر سرا بوستان
بفرسودم از رقعه بررقعه دوخت
تف دیگدان چشم ومغزم بسوخت
دگر زیردستان پزندم خورش
براحت دهم روح را پرورش
بسختی بکشت این نمد بسترم
روم زین سپس [1] عَبقَری گسترم
خیالش خرف کرد وکالیوه رنگ
بمغزش فرو برده خرچنگ، چنگ
فراغ مناجات ورازش نماند
خوروخواب وذکرونمازش نماند
بصحرا برآمد، سرازعشوه مست
که جائی نبودش قرار نشست
یکی برسر گور گل می سرشت
که حاصل کندزان گل گور، خشت
باندیشه لختی فرو رفت پیر
که ای نفس کوته نظر، پند گیر
چه بندی درین خشت زرین دلت
که یکروز خشتی کنند از گلت
طمع رانه چندان دهانست باز
که بازش نشیند بیك لقمه آز
بدارای فرومایه زین خشت دست
که جیحون نشاید بیك خشت بست
توغافل در اندیشهٔ سود ومال
که سرمایهٔ عمر شد پایمال
غبار هوا چشم عقلت بدوخت
سموم هوس کشت عمرت بسوخت
بکُن سرمهٔ غفلت از چشم پاك
که فرداشوی سرمه درچشم خاك

حکایت

میان دوتن دشمنی بود وجنگ
سراز کبر بریکدگرچون پلنگ
ز دیدار هم تابحدّی رمان
که بر هردوتنگ آمدی آسمان
یکی را اجل درسر آورد جیش
سرآمد براو روزگاران عیش
بداندیش وی را درون شاد گشت
بگورش پس از مدّتی بر گذشت

۱ - روم بستری .

شبستان گورش در اندوده دید | که وقتی سرایش زر اندوده دید
خرامان ببالینش آمد فراز | همیگفت باخود- لب ازخنده باز-
خوشاوقت مجموع آنکس که اوست | پس ازمرگ دشمن در آغوش دوست
پس ازمرگ آنکس نباید گریست | که روزی پس ازمرگ دشمن بزیست
زروی عداوت ببازوی زور | یکی تخته بر کندش ازروی گور
سرتاجور دیدش اندر مغاك | دوچشم جهان بینش آکنده خاك
وجودش گرفتار زندان گور | تنش طعمهٔ کرم وتاراج مور
چنان تنگش آکنده خاك استخوان | که از عاج برتوتیا سرمه دان
ز دور فلك بدر رویش هلال | ز جور زمان سروقدّش خلال
کف دست وسر پنجهٔ زورمند | جدا کرده ایّام بندش زبند
چنانش براو رحمت آمدزدل | که بسرشت برخاکش از گریه گل
پشیمان شداز کرده وخوی زشت | بفرمود برسنگ گورش نبشت:
مکن شادمانی بمرگ کسی | که دهرت نماند پس از وی بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید، کای قادر کردگار
عجب گرتورحمت نیاری براو | که بگریست دشمن بزاری براو
تن ما شود نیز روزی چنان | که بروی بسوزد دل دشمنان
مگر در دل دوست رحم آیدم | چو بیند که دشمن ببخشایدم
بجائی رسد کار سر دیر و زود | که گوئی دراودیده هرگز نبود
زدم تیشه یکروز برتلّ خاك | بگوش آمدم نالهای دردناك
که زنهار، اگرمردی آهسته‌تر | که چشم وبنا گوش وروی است وسر

حکایت

شبی خفته بودم بعزم سفر — پی کاروانی گرفتم سحر
برآمدیکی سهمگین[1] باد و گرد — که برچشم مردم جهان تیره کرد
بِره بَر، یکی دختر خانه بود — بمعجر غبار از پدر میزدود
پدر گفتش ای نازنین چهرمن — که داری دل آشفتهٔ[2] مهر من
نه‌چندان نشیند درین دیده‌خاك[3] — که بازش بمعجر توان کرد پاك[4]
براین خاك چندین صبا بگذرد — که هر ذرّه ازما بجائی برد
ترا نفس رعنا چوسر کش ستور — دوان میرود تا بسر[5]شیب گور
اجل ناگهت بگسلاند رکیب — عنان باز نتوان گرفت از نشیب

***

خبر داری ای استخوانی[6] قفس — که جان تومرغیست نامش نفس
چومرغ ازقفس رفت وبگسست قید — دگر ره نگردد بسعی توصید
نگه دار فرصت، که عالم دمیست — دمی پیش دانا به از عالمیست
سکندر که برعالمی حکم داشت — درآندم که بگذشت وعالم[7] گذاشت
میسر نبودش کزو عالمی — ستانند و، مهلت دهندش دمی
برفتندوهر کس درود آنچه کشت — نماند بجز نام نیکو و زشت
چرا دل بر این کاروانگه نهیم — که یاران برفتند و ما بررهیم
پس ازما همین گل دهد بوستان — نشینند با یکدگر دوستان

۱- سهمگن ۲- که شوریده دل داری ار - که داری دل آشفته از ۳- نه چندان درین دیده ریزند خاك ۴- دربعضی نسخ چنین است:
نه چندان نشیند‌دراین دیده‌گرد — که بازش بمعجر توان پاك کرد
۵- تاسر ۶- استخوان ۷- میرفت عالم

دل اندر دلارام دنیا مبند   که ننشست با کس، که دل بر نکند

چو در خاکدان لحد خفت مرد   قیامت بیفشاند از موی گرد

سر از جیب غفلت برآور کنون   که فردا نماند بحسرت نگون[1]

نه چون خواهی آمد بشیراز در   سر و تن بشوئی ز گرد سفر؟

پس ای خاکسار گنه، عنقریب   سفر کرد خواهی بشهری غریب[2]

بران از دو سر چشمهٔ دیده جوی   ور آلایشی داری[3]، از خود بشوی

حکایت

ز عهد پدر یادم آمد[4] همی   - که باران رحمت براو هر دمی -

که در خردیم[5] لوح و دفتر خرید   ز بهرم یکی خاتم زر خرید

بدر کرد ناگه یکی مشتری   بخرمائی از دستم انگشتری

چو نشناسد انگشتری طفل خرد   بشیرینی[6] از وی توانند برد

تو هم قیمت عمر نشناختی   که در عیش شیرین برانداختی

قیامت که نیکان بر اعلا[7] رسند   ز قعر ثری بر ثریّا رسند

ترا خود بماند سر از ننگ پیش   که گردت برآید عملهای خویش

برادر، ز کار بدان شرم دار   که در روی نیکان شوی شرمسار

در آن روز کز فعل پرسند و قول   اولوالعزم را تن بلرزد ز هول

بجائی که دهشت خورند[8] انبیا   تو عذر گنه را چه داری؟ بیا

زنانی که طاعت برغبت برند   ز مردان ناپارسا بگذرند

ترا شرم ناید ز مردیّ خویش   که باشد زنانرا قبول از تو بیش؟

۱- این بیت در بعضی از نسخ نیست. ۲- شهر غریب ۳- دانی ۴- یاد دارم ۵- طفلیم ۶- بخرمائی ۷- باعلی ۸- برند

زنـان را بعذری معیّن که هست ز طاعت بدارند گه گاه دست[۱]

تو بی‌عذر یکسو نشینی چو زن رو ای کم‌ززن[۲]، لاف مردی مزن

مرا خودمبین ای عجب در میان ببین تا چه گفتند پیشینیان[۳]

چو از راستی بگذری[۴]، خم بود چه مردی بود کز زنی کم بود؟

بناز و طرب نفس پرورده گیر باَیّام دشمن قـوی کرده گیر

یکی بچّهٔ گرگ می‌پـرورید چوپرورده‌شد، خواجه‌بر[۵] هم‌درید

چو بر پهلوی جان سپردن بخفت زبان‌آوری‌در[۶] سرش رفت و گفت

تو دشمن چنین نازنین پروری ندانی که ناچار زخمش خوری؟

نه ابلیس در حقّ ما طعنه زد کز اینان نیاید بجز کار بد؟

فغان از بدیها که در نفس ماست که ترسم شود طعن[۷] ابلیس راست

چو ملعون پسند آمدش قهر ما خدایش بینداخت[۸] از بهر ما

کجا سر بر آریم ازین عار و ننگ که با او بصلحیم و، با حق بجنگ

نظر دوست نـادر کند سوی تو چو در روی دشمن بود روی تـو

گرت دوست باید کزو برخوری نباید که فرمان دشمن بـری

روا دارد از دوست بیگانگی که دشمن گزیند بهمخانگی

ندانی که کمتر نهد دوست پای چو بیند که دشمن بود درسرای؟

بسیم سیه تا چه خواهی خرید که خواهی دل ازمهر یوسف برید؟

حکایت

یکی برد بـا پادشاهی ستیز بدشمن سپردش، که خونش بریز

۱ـ بدارند گه زطاعات دست . ۲ـ کمزن و .
۳ـ مرا خود چه باشد زبان آوری چنـین گفت شاه سخن عنصری
۴ـ بگذرد . ۵ـ در . ۶ـ بر . ۷ـ ظن . ۸ـ براندازد .

گرفتار در دست آن کینه توز | همیگفت هردم[1] بزاری و سوز
اگر دوست بر خود نیازردمی | کی از دست دشمن جفا بردمی؟
بتا جور دشمن بدردش پوست[2] | رفیقی که بر خود بیازرد دوست
تو از دوست- گر عاقلی- برمگرد | که دشمن نیارد نگه در تو کرد
تو با دوست یکدل شو ویکسخن | که خود بیخ دشمن بر آید زبن[3]
نپندارم این زشت نامی نکوست: | بخشنودی دشمن ، آزار دوست

حکایت

یکی مال مردم بتلبیس خورد | چو برخاست، لعنت برابلیس کرد
چنین گفتش ابلیس اندر رهی | که هرگز ندیدم چنین ابلهی
ترا با منست ای فلان آشتی | بجنگم چرا گردن افراشتی ؟
دریغست فرمودهٔ دیو زشت | که دست ملك برتوخواهد نوشت
روا داری از جهل و ناباکیت[4] | که پاکان نویسند[5] ناپاکیت[6]
طریقی بدست آرو صلحی بجوی | شفیعی برانگیز و عذری بگوی
که یك لحظه صورت نبندد امان | چو پیمانه پرشد بدور زمان
وگر دست قدرت[7] نداری بکار | چو بیچارگان دست زاری برآر
گرت رفت ازاندازه بیرون بدی | چو گفتی[8] که بد رفت، نیك آمدی
فرا شو چو بینی در[9] صلح باز | که ناگه در توبه گردد فراز
مرو زیر بار گنه ای پسر | که حمّال عاجز بود در سفر

۱ــ باخود . ۲ــ بهل تاچو دشمن بدرند پوست . ۳ ــ ازاین بیت تا بیت: «دریغست فرمودهٔ دیوزشت...» در بعضی از نسخه‌ها نیست . ۴ــ بی باکیت- ناپاکیت. ۵ــ به‌بینند . ۶ــ بی باکیت . ۷ــ قوّت . ۸ــ دانی - چه گفتی ۹ــ ره .

پی نیکمردان بباید شتافت / که هرك این سعادت طلب کرد یافت
ولیکن تو دنبال دیو خسی / ندانم که در صالحان چون[1] رسی
پیمبر کسی را شفاعتگر است / که بر جادهٔ شرع پیغمبر است
ره راست رو ، تا بمنزل رسی / تو برره نه‌ای ، زین قِبَل[2] واپسی
چو گاوی که عصّار چشمش ببست / دوان تا بشب[3] ،شب هم آنجا که هست[4]

***

گل آلوده‌ای راه مسجد گرفت / ز بخت نگون بود[5] اندر شگفت
یکی زجر[6] کردش، که تَبّتْ یداك / مرو دامن آلوده بر[7] جای پاك
مرا رقّتی در دل آمد بر این / که پاکست و خرّم بهشت برین
در آن جای پاکان امیدوار / گل آلودهٔ معصیت را چه کار ؟
بهشت آن ستاند که طاعت برد / کرا نقد باید ، بضاعت برد
مکن،دامن از گردِ زلّت بشوی / که ناگه ز بالا ببندند جوی
مگو مرغ دولت زقیدم[8] بجست / هنوزش سر رشته داری بدست
و گر دیر شد، گرم رو باش وچست / ز دیر آمدن غم ندارد درست
هنوزت اجل دست خواهش نبست / بر آور بدرگاه دادار دست
مخسب ای گنهکار خوش[9] خفته، خیز / بعذر گناه آب چشمی بریز
چو حکم ضرورت بود کابروی / بریزند ، باری بر این خاك کوی
ور آبت نماند ، شفیع آر پیش / کسی را که هست آبروی از تو بیش
بقهر ار براند خدای از درم / روان بزرگان شفیع آورم

۱ــ کی . ۲ــ سپس . ۳ــ تا شب و . ۴ــ چهار بیت بعد در بعضی از نسخ نیست . ۵ــ نگون طالع . ۶ــ منع . ۷ــ در . ۸ــ اگر مرغ دولت ز قیدت . ۹ــ کردهٔ .

حکایت

همی یادم آید ز عهد صغر
که عیدی برون آمدم با پدر

ببازیچه مشغول مردم شدم
در آشوب[۱] خلق از پدر گم شدم

برآوردم از هول و دهشت[۲] خروش
پدر ناگهانم بمالید گوش

که ای شوخ چشم، آخرت چند بار
بگفتم که دستم ز دامن مدار؟

بتنها نداند شدن طفل خرد
که مشکل توان[۳] راه نادیده برد

تو هم طفل راهی، بسعی ای فقیر
برو دامن راه دانان[۴] بگیر

مکن با فرومایه مردم نشست
چو کردی، ز هیبت فروشوی دست

بفتراك پاکان درآویز چنگ
که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوّت ز طفلان کم اند
مشایخ چو دیوار مستحکم اند

بیاموز رفتار از آن طفل خرد
که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر نا پارسایان برست
که در حلقهٔ پارسایان نشست

اگر حاجتی داری، این[۵] حلقه گیر
که سلطان ندارد ازین در[۶] گزیر

بروخوشه چین باش سعدی صفت
که گرد آوری خرمن معرفت[۷]

اَلا ای مقیمان محراب انس
که فردا نشینید برخوان قدس

متابید روی از گدایان خیل
که صاحب مروّت نراند طفیل

کنون با خرد باید انباز گشت
که فردا نماند ره بازگشت

حکایت

یکی غلّه مرداد مه توده کرد
ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

۱- بغوغای ۲- بی قراری ۳- که نتواند او ۴- نیکمردان ۵- آن ۶- ره ۷- در بیشتر نسخه‌ها سه بیت بعد نیست.

شبی مست شد، آتشی برفروخت . نگون‌بخت کالیوه[1] خرمن بسوخت
دگر روز درخوشه چینی[2] نشست که یکجوز خرمن نماندش بدست
چوسر گشته دیدند درویش را یکی گفت پروردهٔ خویش را
نخواهی که باشی چنین تیره روز بدیوانگی خرمن خـود مسوز
گر از دست شد، عمرت اندر بدی تو آنی که در خرمن آتش زدی
فضیحت بود خوشه اندوختن پس از خرمن خویشتن سوختن
مکن جان من، تخم دین ورز وداد مده خـرمن نیکنامی بباد
چو بر گشته بختی درافتد ببند ازو نیکبختان بگیرند پند
تو پیش از عقوبت در عفو کوب که سودی ندارد فغان زیر چوب
بر آر از گریبان غفلت سرت که فردا نماند خجـل در برت

حکایت

یکی متّفق بود بر منکری گذر کرد بر روی نکو محضری
نشست از خجالت عرق کرده روی که آیا خجل گشتم از شیخ کوی؟
شنید این سخن پیر[3] روشن روان براو بر بشورید و گفت ای جوان
نیاید همی شرمت از خویشتن که حق حاضر و، شرم داری ز[4] من؟
نیاسائی از جانب هیچکس بروجانب حق نگـه دار و بس
چنان شرم دار ازخداوند خویش که شرمت ز همسایگانست[5] وخویش

حکایت

زلیخا چو گشت ازمی عشق مست بدامان یوسف در آویخت دست

۱- سرگشته ۲- چیدن ۳- خبریافت دانای ۴- شرمت آمد
۵- بیگانگانست

چنان دیو شهوت رضا داده بود | که‌چون گرگ بر یوسف افتاده بود
بتی داشت بانوی مصر از رُخام | بر او معتکف بامدادان و شام
در آن لحظه رویش بپوشید و سر | مبادا که زشت آیدش، در نظر
غم آلوده یوسف بکنجی نشست | بسر بر ز نفس ستمکاره دست
زلیخا دو دستش ببوسید و پای | که‌ای سست پیمان سر کش، در آی
بسندان دلی روی در هم مکش | بتندی پریشان مکن وقت خوش[1]
روان گشتش از دیده بر چهره جوی | که بر گردو، ناپاکی از من مجوی
تو در روی سنگی شدی شرمناك | مرا شرم باد از خداوند پاك[2]
چه سود از پشیمانی آید بکف | چو سرمایهٔ عمر کردی تلف ؟
شراب از پی سرخ روئی خورند | وزو عاقبت زرد روئی برند
بعذر آوری خواهش امروز کن | که فردا نماند مجال سخن

***

پلیدی کند گربه بر جای پاك | چو زشتش نماید، بپوشد بخاك
تو آزادی از ناپسندیده‌ها | نترسی که بروی فتد دیده‌ها
برانديش از آن بنده‌ای و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز[3]
اگر باز گردد بصدق و نیاز | بزنجیر و بندش نیارند باز[4]
بکین آوری با کسی برستیز | که از وی گزیرت بود یا گریز

۱ـ دریك نسخهٔ قدیمی : بتندی مکن عیش برخود نخوش

۱ـ تودر روی سنگی شدی شرمسار مرا شرم ناید ز پروردگار ـ یزدان پاك

۳ـ برانديش از آن بندهٔ پر گناه ـ که از خواجه آبق (که در خواجه عاصی ـ مخفی ـ غایب) شود چند گاه

۴ـ اگر بر نگردد بصدق و نیاز بزنجیر و بندش بیارند باز

کنون کرد باید عمل را حساب — نه وقتی[1] که منشور گردد کتاب
کسی گرچه بد کرد، هم بد نکرد — که پیش از قیامت غم خود بخورد
گر آئینه از آه گردد سیاه — شود روشن آئینهٔ دل بآه
بترس از گناهان خویش این نفس — که روز قیامت نترسی ز کس

حکایت

غریب آمدم در سواد حبش — دل از دهر فارغ، سر از عیش خوش
بره بر یکی دکه دیدم بلند — تنی چند مسکین بر او پای بند
بسیچ سفر کردم اندر نفس — بیابان گرفتم چو مرغ از قفس
یکی گفت کاین بندیان شبروند — نصیحت نگیرند و حق نشنوند
چو بر کس نیامد ز دستت ستم — ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم؟
نیاورده عامل غش اندر میان — نیندیشد از رفع دیوانیان
وگر عفتت را فریبست زیر — زبان حسابت نگردد دلیر
نکو نام را کس نگیرد اسیر — بترس از خدا و مترس از امیر
چو خدمت پسندیده آرم بجای — نیندیشم از دشمن تیره رای
اگر بنده کوشش کند بنده وار — عزیزش بدارد خداوند گار
وگر کند رأیست در بندگی — ز جانداری افتد بخربندگی
قدم پیش نه کز ملک بگذری — که گر باز مانی، زدد کمتری

حکایت

یکیرا بچوگان مه دامغان — بزد، تا چو طبلش برآمد فغان

۱- روزی

شب از بیقراری نیارست خفت / بر او پارسائی گذر کرد و گفت:

بشب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی بروز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شب‌ها بدرگه برد سوز دل

اگر هوشمندی، ز داور[1] بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه

هنوز ار سر صلح داری، چه بیم / درعذر خواهان نبندد کریم

کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای، دست حاجت بر آر / و گر شرمسار، آب حسرت ببار

نیامد بر این در کسی عذر خواه / که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدای آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

حکایت

بصنعا دَرَم طفلی اندر گذشت / چه گویم کز آنم چه بر سر گذشت؟

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

درین باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی بسی سال گردد درخت / ز بیخش بر آرد یکی باد سخت

عجب نیست بر خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان، بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

زسودا و آشفتگی، بر قدش / بر انداختم سنگی از مرقدش

زهولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیّر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش:

گرت وحشت آمد ز تاریک جای / بهش باش و، با روشنائی در آی

۱- زیزدان دادار داور

شب گور خواهی منوّر چو روز　　ازاینجا چراغ عمل برفروز

تن کار کن[1] می بلرزد زتب　　مبادا کـه نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند　　که گندم نیفشانده خرمن برند

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند　　کسی بردخرمن که تخمی فشاند

۱- کارگر

باب دهم

در مناجات و ختم کتاب

بیا تا بر آریم دستی ز دل | که نتوان بر آورد فردا ز گل
بفصل خزان در[1]، نبینی درخت | که بی برگ ماند زسرمای سخت؟
بر آرد تهی[2] دست های نیاز | ز رحمت نگردد تهی دست باز
مپندار از آن در که هرگز نبست | که نومید گردد بر آورده دست
قضا خلعتی نامدارش دهد | قدَر میوه در آستینش نهد[3]
همه طاعت آرند و، مسکین نیاز | بیا تا بدرگاه مسکین نواز
چوشاخ برهنه بر آریم دست | که بی برگ ازین بیش نتوان نشست
خداوندگارا! نظر کن بجود | که جرم آمد از بندگان در وجود
گناه آید از بندهٔ خاکسار | بامّید عفو خداوندگار
کریما! برزق تو پرورده ایم | با نعام و لطف تو خو کرده ایم
گدا چون کرم بیند و لطف و ناز | نگردد ز دنبال بخشنده باز
چو ما را بدنبال[4] کردی عزیز | بعقبی همین چشم داریم نیز
عزیزیّ و خواری تو بخشی و بس | عزیز تو خواری نبیند ز کس

۱- می ۲- بحق ۳- در بعضی از نسخه ها بیت چنین است:
قضا خلعت نوبهارش دهد | قدر میوه ای در کنارش دهد ۴- بدنیا تو

خدایا بعزّت، که خوارم مکن بذلّ گنه شرمسارم مکن
مسلّط مکن چون منی برسرم زدست تو به گر عقوبت برم
بگیتی نباشد بتر زین بدی: جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم برسر افتد ز تو سایه ای سپهرم بود کمترین[1] پایه ای
اگر تاج بخشی سر افرازدم تو بردار، تا کس نیندازدم[2]
تنم می بلرزد، چو یاد آورم مناجات شوریده‌ای در حرم
که میگفت شوریدهٔ دلفگار: الها ببخش و، بذلّم مدار
همی گفت باحق بزاری بسی میفکن، که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان و مران ازدرم ندارد بجز آستانت سرم
تودانی که مسکین و بیچاره‌ایم فرو ماندهٔ نفس امّاره‌ایم
نمی‌تازد این نفس سرکش چنان که عقلش تواند گرفتن عنان
که بانفس وشیطان برآید بزور؟ مصاف پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده وزاین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت باوصاف بیمثل و مانندیت
بلبّیک حُجّاج بیت الحرام بمدفون یَثْرِبْ عَلَیْهِ‌السَّلام
بتکبیر مردان شمشیر زن که مرد وَغارا شمارند زن
بطاعات پیران آراسته بصدق جوانان نو خاسته
که مارا در آن ورطهٔ یکنفس زننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است آنانکه طاعت کنند که بی طاعتان را شفاعت کنند

۱- کهترین ۲- چهار بیت بعد ازاین در بعضی از نسخه‌ها نیست.

بپاکان، کز آلایشم دور دار
وگر زلتی رفت، معذور دار

بپیران پشت ازعبادت دوتا
زشرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم زروی سعادت مبند
زبانم بوقت شهادت مبند

چراغ یقینم فرا راه دار
زبدکردنم دست کوتاه دار

بگردان زنا دیدنی دیده‌ام
مده دست بر ناپسندیده‌ام

من آن ذره‌ام درهوای تو نیست
وجود وعدم درظلامم[۱] یکیست

زخورشید لطفت شعاعی بسم
که جز درشعاعت نبیند کسم

بدی‌رانگه کن که بهتر کسست
گدا را زشاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری بانصاف و داد
بنالم، که لطفت[۲] نه‌این‌وعده‌داد

خدایا بذلت مران از درم
که صورت نبندد دری دیگرم

ورازجهل غایب شدم روزچند
کنون کامدم، در برویم مبند

چه عذر آرم ازننگ تردامنی؟
مگرعجز پیش آورم، کای‌غنی

فقیرم، بجرم گناهم مگیر
غنی را ترحم بود برفقیر

چرا بایدازضعف حالم گریست؟
اگرمن ضعیفم، پناهم قویست

خدایا بغفلت شکستیم عهد
چه زورآورد باقضا دست‌جهد؟

چه برخیزدازدست تدبیرما؟
همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم، تو برهم زدی
چه‌قوت کند باخدائی خودی؟

نه من سرزحکمت بدر میبرم
که حکمت چنین میرودبرسرم

حکایت

سیه‌چرده‌ای‌را کسی‌زشت‌خواند
جوابی‌بگفتش که حیران بماند

۱- زاحتقارم ۲- عفوم

نه من صورت خویش خود کرده‌ام / که عیبم شماری که بد کرده‌ام
ترا با من - ار زشت رویم - چه کار؟ / نه آخر منم زشت و زیبا نگار
از آنم که بر سر نبشتی ز پیش / نه کم کردم[1] ای بنده‌پرور، نه بیش
تو دانائی آخر که قادر نیم / توانای مطلق توئی، من کیم؟
گرم ره نمائی، رسیدم بخیر / و گر گم کنی، بازماندم ز سیر
جهان آفرین گر نه یاری کند / کجا بنده پرهیز گاری کند؟

***

چه خوش گفت درویش کوتاه‌دست / که شب توبه کرد و سحر گه شکست
گر او توبه بخشد، بماند درست / که پیمان ما بی ثبات است و سست
بحقّت، که چشمم ز باطل بدوز / بنورت، که فردا بنارم مسوز
ز مسکینیم روی در خاک رفت / غبار گناهم بر افلاک رفت
تو یک نوبت ای ابر رحمت ببار / که در پیش باران نپاید غبار
ز جرمم در این مملکت جاه نیست / ولیکن بملکی دگر راه نیست
تو دانی ضمیر زبان بستگان / تو مرهم نهی بر دل خستگان

حکایت

مغی در بروی از جهان بسته بود / بتی را بخدمت میان بسته بود
پس از چند سال آن نکوهیده کیش / قضا حالتی صعبش آورد پیش
بپای بت اندر، بامید خیر / بغلطید بیچاره بر خاک دیر
که درمانده‌ام، دست گیر ای صنم / بجان آمدم، رحم کن بر تنم

۱- گردد

بزارید در خدمتش بارها / که هیچش بسامان نشد کارها

بتی چون بر آرد مهمّات کس / که نتواند از خود براند مگس؟

بر آشفت، کای پای بند ضلال / بباطل پرستیدمت چندسال

مهمّی که در پیش دارم، بر آر / و گرنه بخواهم ز پرورد گار [۱]

هنوز از بت آلوده رویش بخاک / که کامش بر آورد یزدان پاک

حقایق شناسی درین خیره شد / سر [۲] وقت صافی بر او تیره شد

که سر گشتهٔ دون یزدان پرست [۳] / هنوزش سر از خمر بتخانه مست

دل از کفر و دست از خیانت بشست / خدایش بر آورد کامی که جست

فرورفت [۴] خاطر در این مشکلش / که پیغامی آمد بگوش دلش

که پیش صنم، پیر ناقص عقول / بسی گفت و، قولش نیامد قبول

گراز درگه ما شود نیز رد / پس آنگه چه فرق از صنم تا صمد؟

دل اندر صمد باید ای دوست بست / که عاجزتر ند از صنم هر که [۵] هست

محالست اگر سر بر این در نهی / که باز آیدت دست حاجت تهی

خدایا مقصّر بکار آمدیم / تهی دست و امیدوار آمدیم

حکایت

شنیدم که مستی زتاب نبید / بمقصورهٔ مسجدی در دوید

بنالید بر آستان کرم / که یارب بفردوس اعلی برم

۱- در بعضی از نسخ این بیت اضافه شده است:

بر آورد فریاد و گفت ای صمد / تو باش اندر آن کار صعبم مدد

۲- همه ۳- چون همهٔ نسخه‌های قدیم یزدان پرست نوشته‌اند با آنکه معنی مناسبت ندارد متابعت کردیم. بعضی نسخه‌های متأخر آتش پرست نوشته‌اند ۴- رفته ۵- چه

مؤذّن گریبان گرفتش که هین / سگ و مسجد، ای فارغ[1] از عقل و دین؟
چه شایسته کردی که خواهی بهشت؟ / نمی زیبدت ناز با روی زشت
بگفت[2] این سخن پیرو، بگریست مست / که مستم، بدار از من ای خواجه دست
عجب داری از لطف پروردگار / که باشد گنه کاری امّیدوار؟
ترا می نگویم که عذرم پذیر / در توبه باز است و حق دستگیر
همی شرم دارم ز لطف کریم / که خوانم گنه پیش عفوش عظیم
کسیرا که پیری در آرد زپای / چو دستش نگیری، نخیزد ز جای
من آنم ز پای اندر افتاده پیر / خدایا بفضل خودم[3] دست گیر
نگویم بزرگی و جاهم ببخش / فرو ماندگیّ و گناهم ببخش
اگر یاری اندك زَلل دانَدم / بنا بخردی شهره گرداندم
تو بینا و ما خائف از یکدیگر / که تو پرده پوشی و ما پرده در
بر آورده مردم ز بیرون خروش / تو بیننده[4] در پرده و پرده پوش
بنادانی ار بندگان سر کشند / خداوندگاران قلم در کشند
اگر جرم بخشی بمقدار جود / نماند گنهکاری اندر وجود
وگر خشم گیری بقدر گناه / بدوزخ فرست و ترازو مخواه
گرم دست گیری، بجائی رسم / و گر بفکنی، بر نگیرد کسم
که زور آورد گر تو یاری دهی؟ / که گیرد چو تو رستگاری دهی؟
دو خواهند بودن بمحشر فریق / ندانم کدامین[5] دهندم طریق
عجب گر بود راهم از دست راست / که از دست من جز کجی بر نخاست
دلم میدهد وقت وقت این امید / که حق شرم دارد ز موی سپید
عجب دارم ار شرم دارد ز من / که شرمم نمی آید از خویشتن

۱- غافل ۲- چو گفت ۳- توام ۴- بابنده ۵- کداماں

نه یوسف که چندان بلا دید و بند — چو حکمش روان گشت و قدرش بلند

گنه عفو کرد آل یعقوب را ؟ — که معنی بود صورت حوب را

بکردار بدشان مقیّد نکرد — بَضاعات مُزجاتشان رد نکرد

ز لطفت همین چشم داریم نیز — بر این بی‌بضاعت ببخش ای عزیز

کس از من[1] سیه نامه‌تر دیده نیست — که هیچم[2] فعال پسندیده نیست

جز این، کاعتمادم بیاریّ تست — امیدم بآمرزگاریّ تست

بضاعت نیاوردم ، الاّ امید — خدایا ! ز عفوم مکن ناامید

۱- چوسعدی ۲- هیچش

لغات بوستان سعدی و معانی آنها

لغت	معنی
آبِق	گریز پا
آب کسی ریختن	آبروی کسی را بردن
آب ناموس	منظور ظاهر سازی و قیافهٔ حق بجانب است
آذین	زیب وزیور- آئین- زینت
آستین برافشاندن	سرخوش بودن - بذل و بخشش کردن- رقص کردن
آغوش	نام غلامیست
آلاء	جمع الی بمعنی نعمت‌ها
آماج وآماجگاه	نشانه وهدف - نشان
آمیزگار	معاشرت کننده -کسی که با مردم همنشینی و آمیزش کند.
آهِختن	بر کشیدن - آختن - بیرون آوردن چیزی مثل بیرون کشیدن تیغ از غلاف
آهو	عیب- نقص- خطا - خبط
اَبدال	مردان خدا
اَبره	رُویهٔ لباس (درمقابل آستر)
اِبِل	شتر- شتران (بعضی گویند اسم جمع وجمع آن آبال است)
اِبلاغ	رسانیدن
اِبنُ السَّبیل	فرزند راه (بمعنی گداوسائل)
اَبوزید	نام شاطری معروفست
اَجَل	مهلت- فرصت- مرگ- وقت
اَجَلّ	بزرگتر
اَحسِن اِلیٰ مَن اَسا	نیکی کن بکسی که بدی می‌ورزد
اَحسَنتَ	آفرین
اِخلاص	پاك و خالص کردن- باکسی دوستی بی ریا داشتن
اِدرار	پیوسته بخشش کردن- وظیفه ومقرّری- راتبه
اَدهَم	اسب سیاهرنگ - نام پدر ابراهیم سخی
اَزرَق رز	کبود رنگ - تبه‌کار
اَستاوزند	مخفف اَوستاوزند (کتاب زردشتیان)
اِستعانت	طلب یاری و کمك
اصحاب	یاران
اِقبیل	اقبال
اَقصا	دورتر
اِقطاع	زمینی که ملوك بنوکران و مستحقان میدادند - راتبه
اَکل	خوردن
اِلتهاب	افروخته‌شدن، زبانه‌کشیدن و شعله زدن آتش
اَلَستُ	آیا نیستم؟- روزی که خداوند بر بندگان خطاب کرد اَلَستُ بِرَبِّکُم؟ (آیا من خدای شما نیستم؟)- روز بی ابتدا
اَلف	هزار
اَللَّیلُ یُغشَی النَّهارِ	شب روز را آلوده میکند - شب با روز مخلوط میشود
اَلَم - اَلیم	درد- دردناك
الوان	جمع لون بمعنی رنگها
اَمّاره- نفس اَمّاره	امر کننده و برانگیزنده ببدی- نفس شرانگیز
امان صورت بستن	مهلت یافتن
اَمَل	آرزو
اُمَم	جمع اُمّت بمعنی گروه مردم

انآء ظرف - آوند

انباز شریك

آنبوب لوله- نی- هرچیزمیان تهی

انعام نعمت‌دادن

آنعام جمع نعم بمعنی چارپایان

انگبین عسل

انّ هٰذا الیوم عسیر همانا که اینروزروزسختی و و تنگدستی است

اُولوالعزم پیغمبران صاحب کتاب - صاحبان ثبات وکوشش وصبر

ایثار برگزیدن- سوددیگرانرا بر نفع خود مقدّم داشتن

ایدر اکنون- اینجا- اینك.

آیدون اکنون

ایدون بمعنی اینچنین

ایذا آزارو اذیت کردن

بادسنجیدن هرزه گوئی- هرزه کاری

بالوعه آب‌رو- محلّی که آب صحن خانه‌ومبرز در آن جمع میشود.

بایسته لازم- واجب

بِتا مخفف بهل تایعنی بگذار تا

بچشم سیاست در کسی نگاه کردن کسی را محکوم و تنبیه کردن- حکم بمجازات کسی دادن

بحل کردن بخشیدن- عفو کردن

بدر ماه تمام

بدسگال بداندیش

بدیع نوآور- تازه - نو- شگفت

بربط سازی‌مانند طنبور

برجاس نشانهٔ تیر- هدف

برف بر پر زاغ باریدن کنایه از پیرشدن و موسپید گشتن است

برق یمان برقی که ازسوی‌یمن باشدکه مطلع سهیل‌ودلیل بارانست.

برهمن بت‌پرست- زنّاربند

برین بالائی- فوقانی

بسیج- بسیچ قصدو آهنگ- ساختن‌وآماده شدن برای کاری مخصوصاً برای سفر.

بسیط گسترده- پهن

بشیر مژده دهنده- رساننده‌خبرخوب

بصر دیده - چشم

بضاعت سرمایه

بضاعت مزجاة سرمایهٔ کم واندك

بط مرغابی- اردك- صراحی‌شراب که بصورت‌بط سازند

بعث ونشر برانگیختن وروان داشتن

بغلطاق نوعی کلاه

بغوررسیدن تحقیق کردن

بگردن درافتادن خوارشدن- گرفتارشدن

بلارك نوعی پولاد جوهردار که از آن شمشیر می‌سازند- جوهر شمشیر

بلقیس- زن سلیمان- عفریت بلقیس دیوی که فرمانبر زن سلیمان بود

بوالهوس هوسباز

به‌افتاد بهبود- رفاه حال

بهایم جمع بهیمه بمعنی حیوان

بهلول مرد خندان‌رووپیشوای قوم که سردار باشد- نام عارفی مشهور است.

بیت‌الحرام خانهٔ خدا- کعبه - مکه

بَیدَق — نام سرباز در بازی شطرنج

بیور — ده هزار - لقب ضحّاک (زیراده هزار اسب داشته است)

پازند — ترجمه و تفسیر کتاب ژند یا زند (کتاب زردشتیان)

پاس داشتن فرمان — انجام دادن دستور - احترام امر داشتن

پالهنگ — مخفف پالاهنگ یا پالاآهنگ بمعنی افسار و کمند - ریسمانی که بلگام اسب ببندند

پایاب — آب کم که بپای از آن توان گذشت - چاه آب یا قنات که پله داشته باشد - گدار

پخته خوار — گدا - کسی که بی رنج و زحمت زندگی کند

پرنیان — حریر - دیبای چینی

پَرویزَن — غربال - الك

پشیز — پول ریزه و کوچك

پگاه — صبح زود - زود - سروقت

پنجه بر تافتن — آزار رساندن - ظلم کردن - زور آوری کردن

پنجه بر روی کسی زدن — روی کسی را سیاه کردن

پوست کاویدن — پشت سر حرف زدن - غیبت کردن

پوید — دویدن - رفتار تند

پیرایه — زیور و زینت - آرایش

پیس — کسی که بمرض بَرَص مبتلا باشد - خسیس و پست

پیمانه پر شدن — کنایه از بسر رسیدن عمر

تاجیك — فارسی زبان - غیر عرب

تازیان — دوان - شتابان

تَأویل — تعبیر خواب - بازگشت کردن از چیزی - حیلهٔ شرعی

تأیید — نیرو دادن - کمك و یاری کردن

تَبار — خاندان - دودمان - نژاد - اصل

تَبَّت یَداك — هلاك شود دو دست تو

تَبجیل — بزرگ داشتن - عزّت دادن - تعظیم کردن

تَتار — یا تَتَر قوم تاتار

تذکیر — پند دادن - بیاد آوردن

ترازو خواستن — اندازه گرفتن - وزن کردن و سنجیدن

تَردامن — بدکار - فاسق و فاجر

تَرسا — مسیحی - عیسوی - نصرانی

تَرکش — تیرکش - تیردان

تشریف — بزرگوار گردانیدن - خلعت پوشاندن

تشنیع — زشت گفتن - زشت شمردن

تصحیف — خطا در نوشتن - تغییر کلمه با پس و پیش یا کم و بیش کردن نقطهٔ آن.

تَطاول — بیداد - گردنکشی

تَظلُّم — دادخواهی

تَعالَی الله — خدای برتر است

تعنُّت — عیبجوئی - سختگیری - آزار - خواری کسی را خواستن

تَعویذ — پناه دادن - دعا

تَغابُن — در زیان افکندن - ضرر رساندن - فریب دادن بزبان

تَف — گرمی - بخار

تَفته — بسیار گرم شده - گداخته - سرخ شده از حرارت آتش

تقدیر — اندازه گرفتن - اندازه نگاه داشتن - سرنوشت

تَك	دویدن- تندراه رفتن
تَکاور	اسب- شتر- هرحیوان دونده و رونده - تیزرو
تکبیر	بزرگ شمردن- الله اکبر گفتن
تَکلّف	برخود گرفتن کاری - بخود رنج دادن
تُکله	نام یکی از اتابکان فارس
تلبیس	پنهان داشتن عیب خود از مردم- فریب- پوشاندن حقیقت
تنزیل	فروفرستادن- ترتیب دادن- قرآن مجید
تُنُك دل	نازكدل - کسی که رازدار نباشد- فرومایه
تُنُك مایه	اندك مایه
تَنگ (تنگ شکر)	جوال - لنگهٔ بار - خرواری از چیزی
توتیا	سنگ سُرمه- اُکسید روی
توسن	اسب سرکش- وحشی- رام نشده
توفیر	زیاد کردن- حق کسی را بتمام دادن- تفاوت دوچیز
توقّر	حرمت داشتن- بردبار شدن
تولّا	محبّت- امید
تهلیل	لااِلٰهَ اِلّا الله گفتن- تسبیح کردن
تَهوّر	ناترسی- شجاعت
تیمار	پرستاری- نوازش- مواظبت
تیمارخوردن	غم کسی خوردن - ازکسی نگاهداری ومواظبت کردن
	بیابانی که در آن گم شوند - سرگردانی - خود پسندی - گمراهی
ثَری	خاك- زمین- خاك نمناك
ثُرَیّا	ستارهٔ پروین
ثُعبان	ماربزرگ- اژدها
ثِقل	سنگینی
ثواب	نیکی
جانداری	نگهبانی- پاسبانی- سلاحداری
جِرم	جسم - هریك ازستارگان
جُرّه	هرجانور نر، اعم ازچرنده و پرنده - باز نرخصوصاً
جعد	موی پیچیده- چین وشکن.
جَلّاب	کشنده - جلب کننده
جُلّاب	گلاب- شربتی که با شکر یا عسل وگلاب درست شود
جَلیلُ الصِّفات	دارندهٔ خوهای بزرگ
جُنید	نام یکی از اولیای کامل که ساکن بغداد بود
جَوارِح	اعضا (دست وپا وسایر اعضاء)
جود	بخشش
جوزا	نام برج سوّم ازدوازده برج فلکی
جوشن	سلاحی چون زره - دَرع
جُوع	گرسنگی
جولان	گردیدن- دورزدن
جوهری	گوهرفروش
جَهول	نادان- بی خرد
جیب	گریبان
جیش	لشکر- سپاه- ارتش
چالِش	ناز- رفتاری از روی کبر و غرور
چاوُش	پیشرو لشکر وکاروان
چرخه	دوك درچرخ نخریسی- بمعنی کلاف هم آمده است

چَرده — چهره - رنگ چهره - پوست صورت آدمی

چَشمارو — چیزی که برای دفع چشم زخم بخود بندند مثل دعا و طلسم و مهره

چِگِل — شهری از ترکستان که خوبرویان آن شُهره بوده اند

چَمیدن — خرامیدن - باناز راه رفتن

چنبر — حلقه - محیط دایره .

چَنگی — مطرب - کسی که چنگ نوازد

چُوبکزن — کسی که طبل می زند

چیر — چیره - غالب - مسلّط

حاجب — پرده دار - نگهبان

حال بر کسی گشتن — دگرگون شدن وضع و روزگار کسی

حانوت — مغازه - دکّان

حَبل — ریسمان

حُبوب — جمع حَبّ بمعنی دانه ها

حُجّت — دلیل و برهان

حُر — آزاد

حَرّاق — آتش گیره از جامه و کهنه و کرباس - اسب تیزرو - آتش سوزان - کسی که در هر کار فساد کند

حَرب — جنگ و نبرد

حَرْبا — آفتاب پرست - نوعی سوسمار

حرفگیر — عیبجو و ایرادگیر

حَرون — توسن سرکش - نافرمان

حُسام — شمشیر

حَسیب — روز حسیب حساب کننده - روز قیامت

حَشر — روز حشر بر انگیختن - روز جزا و قیامت

حَشر و نشر و سئوال — برانگیختن و گستردن و پرسیدن

حَشَم — خویشان و کسان - خدمتکاران و بندگان

حَشو — فرومایه - سخن زیاده - آنچه در شکم است - آنچه با آن درون چیزی را پر کنند.

حشیش — گیاه خشک - گیاه شاهدانه

حَضَر — جای حضور - منزل و شهر مخالف سفر

حَطَب — هیزم

حقیر — کوچک - ناچیز

حَلاوت — شیرینی

حلم — بردباری

حُلّه — بضم (ح) جامه و لباس نو - بکسر (ح) کوی و محله

حِمار — خر

حَمام — کبوتر

حَمول — بردبار - شکیبا

حَمیّت — غیرت - مروّت - ننگ و عار

حور — جمع حوراء بمعنی سیه چشمان - زنان زیبا

حَیّ — زنده

حِیّ — قبیله

حیدر — شیردرنده - لقب حضرت علی علیه السّلام

حیف — ظلم وستم - افسوس

خام — نارس - ناآزموده - پوست دبّاغی نشده - کمند

لغت	معنی
خانی	چشمه- حوض آب
خایسك	چکش- پتك
خایف	ترسان
خائیدن	بدندان نرم کردن
خُبث-خَبیث	پلیدی ونجاست و ناپاکی- پلید ونجس وناپاك
خُبزدو	جعل- سرگین گردانك- بمعنی رتیل گفته‌اند
خُتن	نام شهریست
خَدم	جمع خادم بمعنی غلامان و چاکران
خَدَنگ	تیرراست وبلند- چوبی که‌از آن نیزه می‌ساخته‌اند
خد	رخسار- چهره- گونه
خربنده	چاروادار- مکاری- کسی که خرکرایه میدهد
خَرَدله	یك‌دانه خردل- منظور کم و جزئی است
خرمهره	نوعی‌مهرهٔ‌درشت سفید یا آبی که بر گردن‌اسب یا خر می‌بندند
خَریف	پاییز-خزان-موسم برگ‌ریزان
خساست	فرومایگی- پستی
خِسّت	« «
خَسَك	خار- خار سه پهلو یا خار خسك- خارهای فلزی که هنگام جنگ‌درسر راه دشمن می‌ریختند
خِضاب	حنا- رنگ
خُطوه	گام- قدم- فاصلهٔ میان دو پا در راه‌رفتن

لغت	معنی
خطّه	سرزمین- محیط
خَطیب	سخنران- گوینده- واعظ
خفتان	جامهٔ جنگ- جوشن
خَفرگ	کلمه‌ای که‌درمقام‌دشنام‌بکاررود
خِلال	چوب باریك- دراینجاشاید منظور لاغر باشد
خُلد	دوام- بقاء
خَلَف	فرزند- بدل وعوض- کسی که بعداً می‌آید
خلف‌بردن	ارث‌بردن
خَلَق-خَلَق‌پوش	ژنده وکهنه- ژنده‌پوش
خَمر	آب انگور عصیر شده- هر آشامیدنی که مستی‌آورد
خُنیاگر	نوازنده-آوازه خوان
خوشیدن	خشك‌شدن
خوی	عرق‌بدن
خَوید	قصیل- سبزه-جونارس
خیل	گروه اسبان- گروه سواران
داعی	خواهنده- دعاکننده
دامیار	صیّاد- کسی که حیوانات رابا دام بگیرد
دانگ	یك ششم- شش یك مثقال- حصّه- سهم
درپای‌انداختن	سستی کردن-قصورورزیدن
دَرزن	سوزن
دُرُست	سیم وزر- مسکوك تمام عیار
دریوزه	گدائی
دُژم	افسرده- خشمگین- رنجور
دستار	دستمال- شال-عمامه
دَستان	حیله وتزویر
دست فوت گزیدن	افسوس ودریغ خوردن

دَستور وزیر
دُشخوار مشکل- دشوار- سخت
دَغَل نادرست- حیله‌گر
دَکّه سکو- دکّان کوچك- تختگاه
دُلدُل خارپشت بزرگ- نام اسب علی علیه‌السّلام
دلمانده غمگین- اندوهناك
دلنشان خوب- پسندیده- مرغوب
دلیل راهنما
دماغ‌خداوندگاری‌پختن سربزرگی‌داشتن- سودای سروری داشتن
دَمْع اشك
دَواب جمع دابّه بمعنی چار پایان
دوده‌اندوده سیه‌روی- سیه‌دل
دورویه‌ایستادن دردوطرف ایستادن
دوکَون دوجهان
دولاب چرخ چاه- دول آب
دولت‌پنجروز کنایه از زندگی در این جهانست
دهشَت حیرت- سراسیمگی
دَیّار ساکن یاصاحب‌خانه-دیرنشین- کس- ساکن
دیباچه روی و رخساره
دیس شبیه- مانند- نظیر
دیگدان اجاق- جای گذاشتن دیگ
دیو شیطان
دیوبند افسون‌خوان- کسی که‌دیوانرا درطلسم‌کند- لقب تهمورث
ذَقَن زنخ- چانه
ذُل خواری
ذیل دامن- پائین- دنباله- آخرچیزی

راحِله حیوان‌بارکش‌یاسواری(شتر یا چارپای دیگر)
راغ مرغزار- صحرا
رایگان مفت- چیزی که در راه پیدا کنند- بی‌عوض
رجیم سنگسارشده-ملعون-رانده شده
رَحیل کوچ- کوچ کردن
رُخام سنگ مرمر
رَخش نام اسب رستم- رنگ سرخ و سپید درهم آمیخته
رَسم اثر- روش وعادت- آئین
رَفعت برتری- بزرگواری
رَفع دیوان منظور بازخواست ومحاکمه است
رِقّت رحمت- نازکی- نرمی- مهربانی- شرم
رقعه‌بررقعه‌دوختن وصله روی وصله‌زدن
رَکیب سوار- بکسرراء بمعنی‌رکاب است
رِمال جمع رَمل بمعنی ریگها
رَمان گریزان- ترسان- رمنده
رُمح نیزه
رَمَق تاب وتوان- بقیّهٔ جان
روزحسیب اشاره بروز قیامت
روضه باغ وگلستان- مرغزار
رهوار اسب یا استرتندرو
رَهی رونده- مسافر- غلام وبنده
ریو فریب- نیرنگ
زاد توشه- خوراك‌اندك- فرزند
زاولستان زابلستان

زبون خوار ـ بیچاره ـ ناتوان
زحام انبوهی ـ انبوهی کردن
زحف کمی یازیادی حرکت یاحرف در نظم که باعث اخلال شعر شود
زراف زرّافه
زرق تزویر ـ ریا
زرمغربی منظور طلای پاك وخالص است
زرود نام محلیست
زریر اسپرك ـ گیاهیست باساقهٔ کوتاه وگلهای زرد
زقوم گیاهی بامیوهٔ تلخ که دوزخیان از آن بخورند
زلّت ـ زلل لغزش ـ لغزشها
زنّار صلیب ـ رشته‌ای که کشیشان بکمر خودمی بندند
زوال نیست شدن ـ تمایل خورشید بسوی مغرب
زه آفرین ـ خوب وخوش
زی شکل ـ لباس ـ هیأت
زیت روغن زیتون ـ روغن نباتی
ژاژخای بیهوده گوی ـ یاوه‌درای
ساتکین قدح ـ پیالهٔ بزرگ
سلج بالاپوش فراخ ـ درختی شبیه درخت چنار
ساروان ساربان ـ شتردار
سالوس فریب دهنده ـ حیله‌گر
سالوك گدا ـ دزد
سام نام پدرزال ـ ورم ـ آماس ـ آتش
سائق راننده ـ جابجا کننده سوق‌دهنده
سائل پرسنده ـ گدا
سبّابه انگشت‌شهادت ـ انگشت شك

سبق پیشی ـ گرو ـ شرط‌بندی
سبق بردن پیشی گرفتن ـ جلو افتادن
سبل یکی از امراض چشم که چیزی پرده مانند روی دیده پیدا میشود.
سبلت موی پشت لب ـ گودی‌وسط‌لب بالا
سبیل کردن بخشیدن ـ دادن
سپاهان اصفهان
ستر پوشش ـ پرده
ستیهنده ستیزه جو ـ نافرمان ـ لجوج
سجل دفتری که قاضی‌صورت‌دعاوی واسناد واحکام در آن نویسد حکم وفتوای قاضی
سحاب ابر
سخی بخشنده ـ جوانمرد ـ کریم
سدرة المنتهی درختی‌است در بهشت یادر طرف راست‌عرش
سرانداز چالاك ـ بیباك ـ ازجان‌گذشته
سراویل جمع سروال بمعنی شلوارو زیرجامه
سراویل کحلی منظور لباس زنانه‌است
سرپنجه زورمند ـ نیرومند ـ فایق
سردست‌افشاندن غضب کردن ـ رقص کردن
سرگرانی ناخشنودی ـ غرور ـ خشم
سریر تخت پادشاهی
سفله پست ـ ناکس ـ فرومایه
سقط دشنام وبیهوده ـ کالای پست ـ رسوائی
سقلاب نام اجداد اسلاوهای کنونی

سکالیدن فکر کردن- نداشتن- کارسازی- مشورت
سُلَّم نردبان - پلکان
سِماط بساط - سفره
سِماع شنیدن-سرود-رقص و پایکوبی
سَمَر افسانهٔ شب - شب - سیاهی
شب - دهر
سَمَك ماهی
سَمَن یاسمین
سَمَند اسب زرد رنگ - تیر پیکاندار
سَمَنْدَر جانوری که گویند در آتش نمیسوزد
سُموم جمع سم بمعنی زهر
سُمیلان آب ولای ته حوض
سُنَّت طریقه-روش- طبیعت- شریعت
سواد سیاهی - سیاهی مردم و شهر
سودا دادوستد
سودای بیهوده پختن خیال بیخود کردن
سور قلعه - دیوار دور شهر
سوفار سوراخ سوزن- بن چوبهٔ تیر که درچلهٔ کمان گذاشته میشود
سومنات بتکده‌ای بوده است درهندوستان
سِهی کشیده - راست
سُهیل ستاره‌ای که در شبهای آخر تابستان طلوع میکند
سَیِّد سرور و آقا
سیکی شراب بسیارجوشیده
سیه نامه گناهکار - بدعمل
شاطر زیرك - بی باك - چابك
شاهد بیننده - محبوب ومعشوق
شبرو دزد - راهزن
شبکوك درویش- کسی که شب بر بلندی رود و با آواز بلند صدقه بخواهد
شِخ رأس کوه - زمین سخت و ناهموار
شُرب نوشیدن
شقاوت سنگدلی - بیرحمی
شکم بنده پرخور - شکم پرست
شَمَّه اندك - کم
شُنعت زشتی
شوخ گستاخ- زنده دل- خوشحال خوشگل - چرك لباس و بدن
شوخ چشم بی‌حیا - بی‌شرم
شوره بوم زمین شوره که در آن گیاه نمی‌روید
شولیده شوریده- درمانده
شهربند زندان وزندانی- کسیکه در محاصره افتاده باشد -دیوار دور شهر - حصار
شهسوار ماهردر اسب سواری
شیب پیری-سپیدی موی
شید حیله وریا وتزویر
صافی خالص - پاکیزه - روشن و بی‌غش
صَخْرجِنّی پادشاه اجنه
صُراحی پیالهٔ شراب - شیشهٔ شراب
صَعب دشوار
صِغَر-عهدصغر کوچکی وخردی - دوران کودکی

صَلا — دعوت ـ آوازدردادن برای دعوت مردم

صُلب — تیرهٔ پشت ـ سخت و محکم

صَمَد — بی‌نیاز ـ کسیکه همه‌باونیاز دارند

صَنادید — مردان بزرگ ودلاور (مفرد آن صَندیداست)

صَندل — درختی که چوب خوشبودارد

صَنعا — نام شهریست

صَنم — بت ـ جمع آن اصنام‌است

صُوف — پشم گوسپند

صُوف‌پوش — پشمینه پوش ـ درویش

صَوم — روزه

صِیت — آوازه ـ شهرت

ضِلالت — گمراهی

ضَمان — بعهده‌گرفتن ـ قبول کردن

ضیف — مهمان

طارم — نرده ـ گنبد ـ خانهٔ چوبی چوب بست

طامات — سخنان بی‌اصل وپریشان

طَبغری — طبقچه

طُفیل — نام کسی که ناخوانده بمهمانی میرفته است

طَنبور — یکی از ادوات موسیقی

طه‌ویس — دو سوره ازقرآن مجید

ظِل — سایه

ظُلام — تاریکی ـ تاریکی شب

عارض — چهره ـ رخساروگونه ـ عرض کننده وپیداشونده

عاصی — گناهکار ـ نافرمان ـ سرکش

عاطفت — شفقت ـ مهربانی ـ مهر و علاقهٔ خویشی

عالِمُ‌الغَیب — دانای نهان

عام جوش — ازدحام کردن ـ گرد آمدن

عامل — کارگزار ـ اجرا کننده ـ پیشکار

عَبد — بنده

عذرا — بِکر ـ دوشیزه ـ گوهر ناسفته یاسوراخ نشده

عَرین — بیشه ـ نیزار ـ جایگاه شیر یاکفتار

عِز — ارجمند شدن

عِزازیل — نام شیطان

عَزَب — مرد یازن تنها و بی جفت

عُزّی — نام یکی ازبتهای قریش قبل ازاسلام ـ مؤنث اعز

عسس — شبگرد ـ پاسبان

عشوه — نازوکرشمه ـ کار پوشیده و پنهان

عِصیان — نافرمانی

عطارد — ستارهٔ تیرکه نزدیکترین سیّارات بخورشید است.

عِظام — جمع عَظم بمعنی استخوانها

عِفّت — پاکدامنی ـ پارسائی

عُقبی — روزواپسین ـ پایان‌کاری جز او سزا

عِقد — گردن بند ـ قلاده

عُنف — سنگدلی و زور ـ درشتی ـ شدّت

عُنقا سیمرغ

عِوج کجی- خمیدگی -پیچیدگی

عود سوز ظرفی که در آن عود میسوزانند

عَیْنُ الْیَقین دیدن و دریافتن چیزی با چشم خود

عَیُّوق نام ستاره ایست در کنار کهکشان

غازی جنگجو

غَدر مکر و فریب - نقض عهد

غَدیر آبگیر- گودال آب

غُرفه بالاخانه - اتاقی که بالای اتاق دیگرساخته شود

غریو فریاد - خروش - بانگ وفریاد از روی خشم

غَزا جنگ

غَش خیانت -آلودگی- کینه

غَمّاز سخن چین - اشاره کننده با چشم وابرو

غنی ثروتمند - دارا

غور بدقت نگریستن درامری - بررسی- عمق و ته چیزی

فاسق گناهکار

فاقه تنگدستی - ناداری

فانید شِکَر

فایق غالب - برتر

فَبِئْسَ الْقَرین پس بدترین همنشین است

فتراك زین اسب

فتوی حکم ورأی فقیه وحاکم شرع

فَجر سپیده دم

فراخی وسعت -گشایش -کنایه از آزادگی وراحتی

فُراغ آسایش و راحتی

فردوس اعلیٰ بهشت برین

فرزین نام وزیر درشطرنج - وزیر

فَرَس اسب

فَرقَدَین تثنیهٔ فرقد : نام دوستاره نزدیك قطب شمال - ستارهٔ دو برادران

فریق گروه- طایفه- دسته‌ای ازمردم

فُضله وفُضاله باقیماندهٔ چیزی

فضول مداخله درکار دیگران

فضیحت رسوائی

فِعال جمع فعل بمعنی کارها

فگار آزرده - خسته - زخمدار - وامانده - رنجور

قالُوا بَلیٰ گفتند آری (اشاره بـآیهٔ اَلَستُ بِرَبِّکُم قالُوا بَلیٰ)

قُباب جمع قبّه بمعنی گنبدوچیز- های نظیرآن

قِبَل جانب - طرف - نزد -طاقت وقدرت

قحبه عجوزه- زن بدکار وروسپی

قَدَر سرنوشت،طاقت، نیرو، اندازه

قُدوه پیشوا

قُربان غلاف شمشیر - تیردان

قُربت نزدیکی

قَرین همنشین - یار

قُعود نشستن

قَفا پشت سر-پس گردن

قلم درسیاهی نهادن آماده بدبختی نوشتن شدن

قلم‌در کشیدن عفو کردن - چشم‌پوشیدن
قَلَندر درویش - مرد بی قید و بند
قلیه پاره و تکّهٔ گوشت - گوشت بریان کرده
قُم برخیز (فعل امر برخاستن)
قَندیل (جمع آن قنادیل) چراغ آویز
قِنطار واحد وزن است - مال بسیار پوست گاو نر و پر از زر
قیراط واحد سنجش وزن الماس، در حدود چهار جو و معادل ۲/. گرم
کالیده آشفته - ژولیده - درهم‌شده
کالیو - کالیوِه سرگشته - ابله - نادان
کاینات موجودات
کُتّاب مکتب
کَتم پنهان کردن - پنهان داشتن
کُحل سُرمه
کرا کسی را که
کَرّوبیان فرشتگان مقرّب
کِسوت لباس - جامه - پوشاك
کَلان بزرگ - گُنده - تناور
کِلك قلم نی - نی
کُلوخ پاره خشت - تکه‌ای از گل
کَم آستین
کُم شکم (بزبان شیرازی)
کَم‌خویش گرفتن سرخود گرفتن - بکار خود مشغول بودن و کاری بکسی نداشتن
کَمزَن سهل‌انگار - بی‌اقبال - کسی که همیشه در قمار می بازد
کُندآور دلیر - پهلوان - سپهسالار

کُنِشت آتشکده - دیر - کنیسه
کُنه اصل و گوهر - حقیقت و پایان چیزی
کوپال گرز - عمود - برو بازو و گردن ستبر
که - کِهان کوچك - کوچکان
کید مکر - حیله
کیش ترکش - تیردان - نوعی پارچه که از کتان می بافته‌اند
کیله پیمانه
گُربُز زیرك - حیله‌گر
گَرماوه گرمابه - حمّام
گَربز پیشکار - داروغه - پهلوان
گلگونه یا گلغونه ماده سرخی که زنان بمنظور آرایش بر چهره مالند
گَو دلیر - پهلوان - مهتر
گوهر اصل - نژاد
لات نام بتی بوده که عربها قبل از اسلام آنرا می پرستیدند.
لاجَرَم ناچار
لاجوردی طَبَق منظور آسمانست
لاحول عبارتی که در مقام شگفتی گویند
لاغ بازی - شوخی - مسخرگی
لاونَعَم نه و بَلی
لایَزال نابودنشدنی
لُبس جامه - لباس
لَبّیك قبول میکنم - اجابت می‌کنم - امرت را اطاعت میکنم
لَت‌انبان پرخور - شکم‌پرست

لت‌خوردن کتک خوردن
لَعِب بازی - مَزاح - شوخی
لَوْلاکَ اگر تو نبودی (اشاره به لولاک لَمّا خَلَقْتُ الافلاک ، اگر تو نبودی آسمانها آفریده نمی‌شد.)
لَوم نکوهش - سرزنش - ملامت
لهو بازی - سرگرمی
لَیْل شب
لین نرمی - ملایمت
مَأکول خوردنی
ماکیان مرغ خانگی
مالش گوشمالی و تنبیه
ماهیّت حقیقت ، طبیعت و سرشت - چیزی
مبارک‌حضور خوش محضر - خوش برخورد
مُبَرّا پاک و پاکیزه - بیگناه
مَتاع کالا
مُجیب پاسخ دهنده - برآورنده
مَحاسِن لحیه - ریش
مُحتسِب داروغه - کدخدا - نگاهبان
مُحْتَشَم بزرگ - باحشمت
مُحَقِّق پژوهنده - کسی که بحقیقت چیزی برسد
مَحمود ستوده - مورد ستایش
مُحیط فروگیرنده - احاطه کننده
مُخَنَّث کنایه از اَمْرَدِ بدکار - مردی که حالت زنان از خود نشان دهد - پلید و پست
مُدَبِّر چاره جو
مُدْبِر بخت برگشته
مُدْغَم یکی شدن دو حرف که درهم فرورفته باشد - درهم فرو رفته
مَدْیَن نام شهریست
مَذَمَّت نکوهش - بدگوئی
مِرجَل دیگ
مُرَصَّع گوهرنشان
مَرعی چراگاه - گیاه و سبزه
مَرْغَز یا مرو نام شهریست
مِرفَق آرنج - آرنگ
مَرْفوع بلند پایه - بالا برده شده
مُرَقَّع جامهٔ وصله‌دار
مَرید سرکش - متمرد
مُرید ارادتمند - اراده کننده - خواهنده
مُزْجاة اندک - کم - پست و بد
مُسْتَسْقی آب‌خواهنده - کسیکه بمرض استسقا مبتلا باشد
مُسْتَظْهَر دلگرم - پشت‌گرم
مُسْتَغْرَق فرورفته - غوطه‌ور - سرگرم
مُسْتَکْبِر خود خواه - بزرگ منش
مِسْح پلاس - عبا - جامهٔ درشت وضخیم
مِسمار میخ
مَشام بینی
مشایخ جمع شیخ بمعنی پیران و بزرگان

مُشرِف	بالا برآمده ـ کسی یا چیزی که بر کس یا چیز دیگر مسلط باشد
مُشعبِد	شعبده باز ـ تردست
مَصاف	میدان جنگ
مَطران	بزرگ ترسایان ـ پیشوای نَصاری
مَظالِم	جمع مظلمه بمعنی ستمی که بکسی شده باشد
مُعتکِف	گوشه‌نشین ـ مقیم
مُعجر	روسری ـ چارقد
مَعمُور	آباد
مُغ	مرد روحانی زرتشتی
مَغاك	گود ـ گودال
مِغفَر	کلاهخود
مَفر	گریزگاه
مَقال	سخن ـ گفتگو ـ گفتار
مِقراض	قیچی
مَقصوره	خلوتخانه ـ جای ایستادن امام درمسجد
مَقطوع	بریده شده
مُقل	صمغ درختی است که طعم تلخ، بوی خوش و مصرف پزشکی دارد ـ نام یك نوع درخت
مُقیم	پایدار
مُکلَّل	زیوریافته ـ تاج برسر نهاده شده ـ اکلیل زده
مُل	شراب ـ می
مُمسك	خسیس ـ بخیل
مَملوك	بنده ـ غلام ـ برده
مَن	آنچه کسی بدیگری ببخشد
مَنات	بتی که قبل از اسلام مورد پرستش بوده است
مَناخ	جای خواب شتر
مَناخِر	جمع منخر یعنی سوراخ بینی
مَنازِل	جمع نزل بمعنی طعامی که پیش مهمان آورند
مَنّاع	باز دارنده ـ بخیل وممسك
مُنجلی	روشن ـ جلوه‌گر ـ آشکار
مَنسوخ	از بین برده شده ـ رد شده
مَنشور	فرمان ـ اعلامیه ـ نامهٔ سرگشاده
مُنعِم	نعمت دهنده ـ توانگر ـ مالدار
مُنغَّص	تیره ـ ناگوار
موسی	تیغ سرتراشی ـ نام پیغمبر بزرگ بنی اسرائیل
مَهبَط	جای فرود آمدن
مَهد	گهواره ـ زمین پست وهموار
مُهِم	امرعظیم
مَهیل	جای ترسناك
میده	نام یك قسم حلوا از آرد گندم که دوبار پخته شده باشد و نانی که ازین آرد بپزند.
میزر	دستار ـ عمامه ـ شال
میغ	ابر
مینو	بهشت
ناداشتی	بی‌چیزی، ناداری، تنگدستی
نادر	کمیاب ـ گرانمایه

نار آتش

ناطور دشتبان ـ باغبان

نافر رمنده ـ نفرت دارنده

نامردم نابکار ـ نااهل ـ فرومایه بدسرشت

ناموس شرف ـ عفّت ـ راز و سِرّ ـ صاحب سِرّ

نانخورش قاتق ـ چیزی که با نان خورده شود

ناورد نبرد ـ جنگ

ناوك تیری که با کمان انداخته شود

نباح بانگ سگ ـ پارس کردن سگ

نبیذ ـ نبید شراب

نحّاس مسگر ـ مس فروش

نحل زنبور عسل

نحو علمی است در مورد قواعد کلمات عرب

نخّاس برده فروش ـ دلّال یا فروشندهٔ چارپایان

نخلبند کسی که از موم یا کاغذ گل مصنوعی بسازد ـ باغبان

نخیل جمع نخله بمعنی درخت خرما.

ندامت پشیمانی

نذیر ترساننده ـ بیم دهنده

نزع روان جداشدن بدن ـ جان کندن جان دادن

نزل بخشش ـ احسان

نسیان فراموشی

نُصرت یاری

نصیر یار و کمك کار

نطع بساط ـ فرش چرمی که سابقاً محکومانرا بر روی آن میکشتند

نعت ستایش ـ وصف کردن ـ صفت

نغز نیکو ـ لطیف ـ بدیع

نفخهٔ صور بادی که روز قیامت اسرافیل درشیپور خود بدمد و مردگان را زنده سازد

نفور رمیدن ـ بیرون رفتن ـ دور شدن ـ (نفرت کردن)

نقد پول و بها

نقشبند نقّاش

نقیب مهتر قوم ـ سرپرست و بزرگ طایفه

نکوهیده ناپسند

نمط طریقه ـ روش ـ رویّه

نوا رونق و نیکوئی حال ـ گروو گروگان ـ سرو سامان

نوال عطا ـ بهره ـ نصیب ـ صواب

نوانخانه دارُالعَجَزَه ـ محل نگاهداری مستمندان

نوشین گوارا ـ شیرین

نوم خواب

نَهار روز

نیران جمع نار بمعنی آتش‌ها

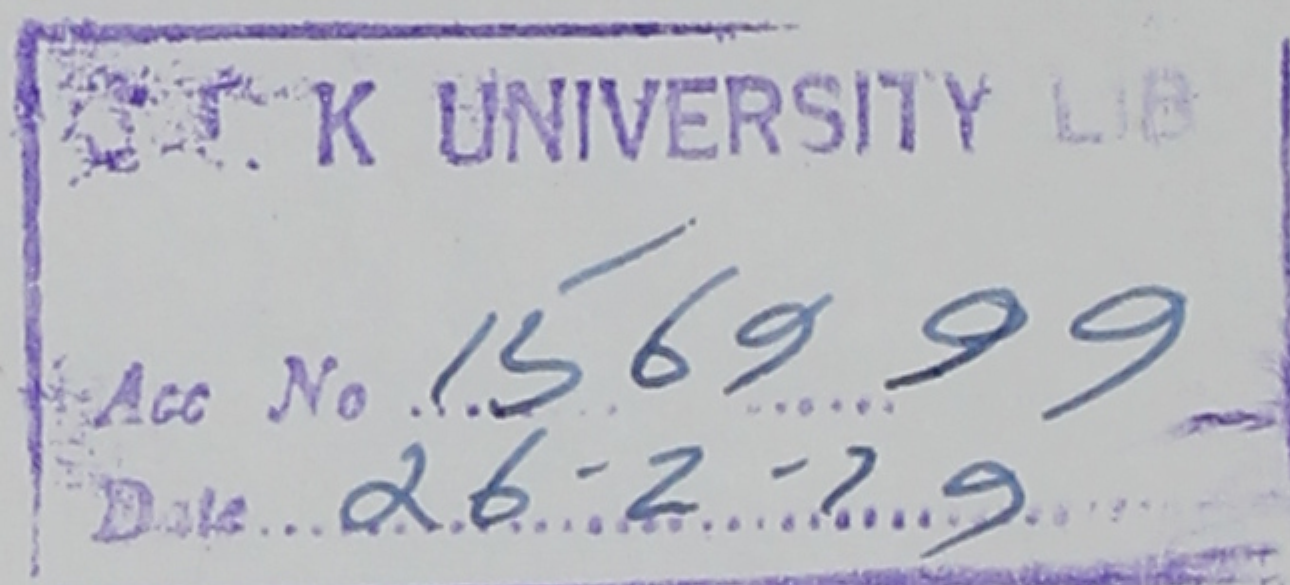
نیوشنده گوش دهنده ـ مستمع

واثق استوار ـ محکم ـ اعتماد دارنده

وِثاق اتاق و خانه ـ بند ـ قید ریسمان

وَحَل گل ولای ـ منجلاب

وَحی	اشاره ـ پیغام ـ آنچه از خدا بر پیغمبران نازل شده است
وَخش	مردم پست وفرومایه ـ پست و بیهوده
وَرطه	گرداب ـ منجلاب
وَرَع	پارسائی ـ پرهیزگاری
وشاق	غلام ـ پسر
وَعید	بیم دادن ـ وعدهٔ بدی دادن
وَغا	شور وغوغا درجنگ
وِفاق	سازگاری
وَقید	هیزم وکاه وهرچه بدان آتش افروزند
وَلَد	فرزند
هامون	دشت وزمین هموار
هامون نوردیون	صحرانوردی
هُجُوع	خواب
هَرَم	پیری ـ فرتوتی ـ کهنسالی
هُژبر	شیردرنده ـ چابك و دلیر
هُژیر	زیرك و هوشیار ـ پسندیده نیکو
هلال	ماه نو ـ ماه نو تا سه شب
هُودج	کجاوه ـ پالکی
هُور	آفتاب ـ خورشید
هیبت	ترس و بیم ـ شکوه و بزرگی
هَیجا	جنگ ـ کارزار ـ نبرد
هَیون	شتر ـ شتر تندرو و بزرگ
یارستن	توانستن ـ از عهده بر آمدن
یَثرب	نام مدینه پیش از هجرت پیغمبر اسلام
یَد ـ یَدَیْن	دست ـ دو دست
یَزَك	جلودار ـ پیشرو سپاه مقدّمه وطلایهٔ لشکر
یَکران	اسب ـ اسبی که رنگ وبور داشته باشد
یَلدا	درازترین شب سال
یَم	دریا




25


اقبال
EQBAL